



در این شماره میخوانید از :

عباس اقبال • مفتون امینی • ع . ایلیا • جواد پارسای
 ح . ف . تبریزی • م . راما • رحیم رئیس نیا • کاظم سادات
 اشکوری • ناهید سلجوقی • علی سیاهپوش • ف . علاءالدین
 علی کاتبی • سیاوش کسرانی • موسوی صوت آباد • عبدهالحسین
 ناهید • یوسف اراقی • ع . یاشار • نیما یوشیج

و یوری ناگبین • عمر سیف الدین

۳	نیما یوشیج	قسمتی از
۴	جواد پارسای	• • •
۶	م. راما	سال بد
۸	ف. علاءالدین	ترجمه و «ریخت و پاش هایش در نثر»
۱۴	ترجمه‌ی موسوی - نراقی	رؤیایها [یوری ناگبین]
۲۰	عباس اقبال	نصیحتگو...
۲۲	کاظم - سادات اشکوری	سفر
۲۴	م. راما	قدما و قدماها
۲۵	ح. ف. تبریزی	عاشقانه
۲۷	ناهید سلجوقی	ایستادن
۲۹	ف. علاءالدین	هنر «شعر» و...
۳۲	علی سیاه‌پوش	نظام اجتماعی [عمر سیف‌الدین] ترجمه‌ی
۳۶	رحیم رئیس‌نیا - عبدالحسین ناهید	میرزا عبدالرحمن طالبوف ✓
۴۱	سدیدالدین محمد عوفی	ابلیس و فرعون
۴۲	یوسف نراقی	نقبی بسوی نور
۴۶	مفتون امینی	تبریزی
۴۸	سیاوش کسرائی	حکایت مردی که «نه» می‌گفت
۴۹	ع. یاشار	اشاره
۵۰	ع. یاشار	« یوخ » دیبه‌ن کیشی زین حکایه‌سی
۵۱	ع. ایلیا	زندگیتامه‌ی آقای کلف
۶۱	علی کاتبی	... تا طبیعت ... تا انسان

مشخصات این کتاب در دفاتر اداره کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی به ثبت رسیده و به شماره ۳۸-۲۲۵۷۴۸ اجازه انتشار داده شده است.

تیریز چاپ‌تابش

...

با سهوشان

من سهو می خرم

از حرفهای کاشکنشان

من درد می برم

خون از درون دردم سرریز می کند!

من آب را چگونه کنم خشک؟

فریاد می زنم .

من چهردام گرفته

من قایقم نشسته به خشکی

مقصود من ز حرفم معلوم بر شماست :

یکدست بی صداست

من ، دست من کمک زد دست شما می کند طلب .

فریاد من شکسته اگر در گلو ، و سحر

فریاد من رسا

من از برای راه خلاص خود و شما

فریاد می زنم .

فریاد می زنم .

بی آنکه در پی ارائه‌ی راهی باشیم - لنگ‌لنگان -
قدمی نهیم و کاری آغاز کنیم به‌همت آن‌انکه خواستی دارند
و نیازی نه بر آنچه موجود است ، و ره بفرجام رسانیم ،
گواینکه فرجامی متصور نیست. سخت به‌هراسیم از ابتدال
موجود مطبوعات و در پی تلاشی هستیم راستین برآه تحقق
آرمان هر شاعر و نویسنده و هنرمند و منقدی که حرفی برای
گفتن و کاری برای نمودن دارد ، نه برای پر کردن و خودی
برخ کشیدن بقیمت اتلاف وقت خواننده و مسخ ارزشها ،
که کلی رو می‌خواهد.

صرفاً برای دو کلمه حرف حساب ، کمر همت بسته
و از رهروان طریقت و عظم و خطاب ، گسسته ، چشم امید
به قلم و قدم کسانی بسته‌ایم که از فرایض مرسوم بریده و خود
براه راستین فریضه‌ای دگر دارند.

می‌خواهیم نه‌دنیاله‌روی کسانی باشیم که بر توسن
عنان گسیخته‌ی خیال تاختند و بابدیت پیوستند و نه کسانی که
ره گم کرده ، طریق وصال را بستند. تکیه می‌کنیم بر آنکه
احساسی بکر و راستین دارد بی‌انحراف، و آنکه دور است
از زد و بندهای موجود و دبستانهای رنگ‌باخته‌ی شرمنده.

و ایمان داریم به نسل نوح خاسته‌ی موشکاف که بی‌ملاحظه و محابا، به بند و بست‌های انحصارگرانه هنر و هر آنچه موجود است می‌تازد.

و حرف آخر اینکه، نه‌سپری داریم و نه‌پشتیبانی و از همین‌رو، این « دفتر » نه‌بسر‌مایه‌ی کلان مؤسسه‌ای وابسته است و نه‌به‌سعه‌ی صدر عظام دل‌بسته، بل، « دست من کمک زدست شما می‌کند طلب ».

جواد پارسای

سال بد | م . راما

-۱-

ای احتمال بد
- ای نردبان شکسته -
جداً مصیبتی ست
سال بد و تعارف سفره .

-۲-

خواهر!
تا نان به خانه بیاید
از سیب دار * سفره
سیبی بچین
و اشتهای سبوت را
سیراب کن .

-۳-

آه ای نداشتن، ای تاج خار
دیدم چگونه پدر را

* درخت

همچون مسیح کردی .

دیدم پدر

روی صلیب سایه نان

جان داد.

آیا کسوف نخواهد شد؟

آیا ...

-۴-

ای کوه رخت!

با دستهای مادر من چونی؟

با من بگو

آیا نگین پینه

در زرگری چقدر است؟

-۵-

ای احتمال بد

- ای نردبان شکسته -

جداً مصیبتی ست

سال بد و تراکم گریه .

« ترجمه از مدتهاست که در این سرزمین »
 « پا گرفته ولی دلیل اینکه چرا آنچنانکه »
 « باید روی این موضوع دقت نسب شود »
 « شاید یکنوع ضعف فرهنگی باشد . »
 « مقاله‌ای که در زیر می‌آید چیز بست »
 « در حکم يك خواست اجتماعی نه فرمایشی »
 « حکم‌مانه که مثلا بخواهیم که راه »
 « نشان داده باشیم... »

ترجمه

« و ریخت و پاش هایش در نثر »

<p>کتابها نیست که از بنگاه « پروگرس شوروی » در دست داریم : مترجم بهر دو زبان تسلط دارد و این از صلاحیت کلامش پیداست ولی بسبب اینکه دور از محیط زیست ادبی زبانی است که می‌خواهد متن اصلی را بیان برگرداند، اصالت زبان در میان کلمات خشك، غم‌ناوس و یکجور از بین می‌رود. آگاهی بزبان اصلی - زبانی که از آن ترجمه می‌کنیم - لازمست ولی به بعدی که زبان دوم باید تسلط داشت به یاقن</p>	<p>ترجمه قسمتی از فرهنگی است که ما آنرا ادبیات می‌شناسیم. شاید این جزء، يك رکن نباشد ولی بی‌هیچ شکی يك وسیله تحول است. مسئله را صرف نظر از چگونگی کلام و لفظ، ربط می‌دهم بنوعی نویسنده‌گی و اول اینکه مترجم باید شعور و زمینه نویسنده‌گی داشته باشد؛ این شعور در میان حالات و برگردان واژه‌ها با میدان عمل وسیعی که او داراست بکار می‌آید.</p> <p>موضوع دوم که بعد از آن مطرح میشود آشنایی بزبان است، و مثال زندان آن</p>
--	---

* منظور: سیری که هر زبان داراست.

** کلام زبان اصلی، فرم ترجمه را محدود میکند - مثلا يك جمله ←

قالب خوب برای يك واژه خود مشکلیست که رفع آن بدون تماس نزدیک با محیط زبان دوم امکان پذیر نیست از این قرار چه بهتر که يك اثر را اهل فن از يك زبان ، بزبان تخصصی خودش برگردانند در غیر این صورت ترجمه او جز ردیف کردن يك مشت کلمات فرهنگ لغوی چیزی نخواهد شد. « عدم آشنایی اجتماعی » بزبانیکه يك متن را بآن برمیگردانیم سادست که هر نوع اثر هنری را نقله میکنند.

از طرف دیگر با توجه بانسجام کلام ، که در هر نویسنده ای متفاوت است - این جمله پردازی زبان نیست که خواننده باید در قالب کلمات يك داستان دریابد بل خصوصیات نویسنده ایست که آن داستان را نوشته است . این مطلب يك قرم کلی ترجمه بدست میدهد: مترجم باید بگوید که جمله پردازی زبان بیگانه - برای خواننده - را بطور کلی بقالب جمله پردازی زبانیکه ترجمه در آن شکل میگیرد برگرداند بدون آنکه کوچکترین لطمه ای بخصوصیات اصلی لحن نویسنده جدلات بخورد . این

خصوصیات خودشان صورت کلی دارند؛ هر نویسنده دارای يك عده تکیه کلامها ، ارتباط و برشها ، و بالاخره نوعی هماهنگی و ریتم کلمات خاص خود است: میدان عمل مترجم در يك اثر ، در عین حالیکه فوق العاده وسیع است ، از اینجهت در يك محدود و معلوم که نشر نویسنده ایجاب میکند قرار میگیرد.

اینها صورتهای کلی يك ترجمه واقعی بودند که اگر مراعات نشوند ، اثر ترجمه شده چیز بلبشویی از آب دره یابد و آسانتر و روشنتر از همه آنکه ما يك اثر طنز آلود را در يك قالب رمانتیک بریزیم - موضوع با آنکه صورت کلی دارد در مورد تک تک کلمات صادق است . - و یا يك نوشته نهیلیستی را در يك شکل دضحك و یا خنثی جدی وارد کنیم . - و این نه از این جهت است که نهیلیزم جامعه خنده یا شوخی بخود نمیگیرد . طرز نوشته و لحن نویسنده چنانکه رفت محدود و بیان ترجمه را مشخص میکند . ولی واضح است که در موارد غیر ضروری ،

مترجم برای اینکه آنجمله را در قالب زبان دیگر بریزد بیش از چندین هزار فورم جمله و کلمه در مقابل دارد در اینجا چگونگی انتخاب مترجم مهم ترین قسمت ترجمه را تشکیل میدهد.

— در اینحالت مترجم معنی آن جمله را می فهمد - درك میکند - ؛ البته با يك برداشت که بستگی دارد بزبانی که در آن میخواند - ولی برگرداندن بلفظ زبان دوم خود مستلزم دقت وسیع است - حال

بکار بردن کلمات سبک از این جهت که لحن و کلام و سبک مترجم اینچنین ایجاب میکند! نفهمی محض است (می بخشید)...

بحث ریخت و پاش در ترجمه‌های وطنی ما ، لازمه‌اش تحقیق سیر ترجمه در سالهای مختلف است که در اینجا به‌یمن مختصر که در زیر می‌آید اکتفا میکنیم :

اساس اینکه ترجمه ، نقد کتاب نیست - نویسنده در مقدمه زیادی (!) هر چه دلش بخواهد میتواند بگوید - و کسیکه کتابی را برای خواندن پیش رویش میگذارد پیش از همه طالب یافتن مثلاً « یونسکو » است در قالب داستان « کرگدن » نه خواستار نشر شیوا (!) ویی بر و بر کرد علمی (!) و فنی جنابان حضرات زبان‌دان که در صفحه ۳۵ سطر اول میخوانیم : « آهسته گپ میزنند » که برخورد با این کلمه پس از خواندن يك رشته کلمات سبک و روان ، خودش کلی خواننده را مضطرب میکند و بما چرا رنگ دیگری میدهد - مطابق با برداشت خودش ؛ کلمه گپ شاید برای احوال وحشی ، عامیانه ، احمقانه و یا زیادی داشته باشد - مخصوصاً برای کسیکه

بمتون خارجی و داخلی و الخ ؛ عادت ندارد ، مثلاً نمیداند که : « زیبا بود ، نبود؟ همان : « زیبا بود ، مگه نه؟ » خودمان است که با این شکل لاتینی اصیل (!) در آمده . *

البته میشود کلمات قالبی و لاتینی این جناب نویسنده و مترجم را در « نون و القلم » خواند و حرفی نزد ولی نسخ متون خارجی را دیگر نمیشود .. جسارت این عده بجائی رسیده که هر چه میخواهند می‌نویسند و هر کاری که میخواهند میکنند و با اصطلاح شعر جلودارشان نمیشود چه رسد بما که بخوایم يك ترجمه صحیح در دست داشته باشیم .

در سالهای اخیر از لحاظ ترجمه ادبیات خارجی ، ما مرهون افراد غیر مشهوری هستیم که کارهای واقعاً جالب و دقیقی ارائه داده اند ؛ مثل کتاب « چرخ و فلک » از آرتور شنیتر که فصل جدیدی در معرفی کتابهای روانی در مفهوم ادبی و اجتماعی بود .

پیر نزار را در « هاکلبری فین » قوی یافتیم و با تکنیک اجتماعی و با انتخاب کلمات عامیانه بطور بسیار آگاهانه و شایان توجه . ***

* همان صفحه سطر سوم

* « هاکلبری فین » یکبار توسط ابراهیم گلستان ترجمه شد ولی ارزش آن ←

سیروس طاهباز، معرف حضور همه، از جمله کسانی است که میشود در امر ترجمه رویش تکیه کرد. در کتاب «اسب سرخ» بیان او بسیار پر و جالب است و نزدیک بلحن نویسنده - البته میگذریم از اینکه تازه گیها او هم بجزرگه بزرگان می‌پیوندد و مثلاً «اشتاين بك» سابق را «استينبك» می‌نویسد که آدم ماتش میبرد و لابد روی حسابهایی که ما از آنها بیخبریم*.

در مورد ترجمه‌های قوی، ما حسرتی داریم در مورد کسانی چون قائمیان که خودشان را کنار کشیده‌اند و انگار نه انگار که زمانی علاقمند زیست ادبی زبان خود بوده‌اند و حالا با اصطلاح نفس هم نمیکشند.

از حسن قائمیان سابق بر این ترجمه‌های باارزشی دیده‌ایم مثل: «کارخانه مطلق سازی» کارل چاپک و یاد گروه محکومین، کافکا و مقداری نوشته کوتاه از این نویسنده. ترجمه‌های مسخره‌ای که فعلاً از کافکا در دست داریم همه، چیزهای مبتدلی هستند - سوای بعضی‌ها، یعنی فقط یکی: «قصر» مثلاً. بسیاری از نویسندگان بزرگ و معروف مثل سارتر، کافکا، بکت و الخ خودشان بیشتر از آثارشان شناسانده شده‌اند - البته در این ملک - تازه گیها هم دیدیم که: کتابی از سارتر منتشر شده تحت عنوان «استفراغ» که همان تهوع باشد وای بحال خواننده که چه چیزها را باید تحمل کند.

— از لحاظ نزدیکی کلام بلحن نویسنده هیچ با کار پرنظر قابل مقایسه نیست. و این ترجمه، گلستان برداشت کلی دارد و صرفاً چیز نیست در حد قطعات ادبی و کتابی و بعضی خوشمز گیها.

* اینکار تشابهی دارد با کار جناب «کودش مهربان» که «Waiting For Godot» را «به انتظار خود» ترجمه کرده‌اند. قضیه اینکه پس از ترجمه «سعید ایمانی» خواندیم که کار او از متن اصلی دور بوده. بالاخره ترجمه نزدیک (!) را یافتیم و مترجم را نیز در زیر يك نقاب در «کتاب سال» - کیهان - سال ۱۳۴۵؛ برگردان «Godot» به «خود» اول مرا گیج کرد ولی آخرش فهمیدم که مترجم محترم شاید میخواهد تشابه و نزدیکی کلمه را به «خدا» - برساند - چنانکه در متن لاتینی اینگونه است: God, Godot - وای کار ایشان چیز خنده‌آوری شده - درست مثل ترجمه نام کاراکترها. و اینکه چرا «Gogo» را به «خوخو» ترجمه نکرده‌اند که اقلاً جنبه کمیک موضوع بیشتر بشود و خواننده بیشتر خوشش بیاید!

محمد قاضی را بعنوان يك مترجم
 داستان می‌شناسیم در مفهوم ساده رمان
 و نظایر آن و حداکثر در يك سطح
 رمانتیک. گرچه در میان کارهایش
 گاهگاهی برمیخوریم بنوشته‌هایی مانند
 «مزدوریگ» گی دو موپاسان. ولی
 در آن چند استثناء هم بیشتر تکیه روی
 متن و صرفاً روی سوژه داستان است...
 البته «دن کیسوت» فراموش شدنی
 نیست.

گذشته از ادبیات، ما ترجمه کتب
 فلسفی و علمی هم داریم که خداوند
 به مترجمان نشان ببخشد؛ بر میدارند کتاب
 علمی را کلمه بکلمه ترجمه میکنند ولی
 همینکه جائی بیک رشته کلمه و یا واژه
 علمی رسیدند که نمیدانند فوری می‌گذرند
 که در آخر چیز خوشگلی از آب دره بیاید؛
 عین دعائیکه سابق بر این برای جنی‌ها
 می‌نوشتند و خواننده بیچاره برای
 دریافتن موضوع باید رمل و اصطراب
 بیندازد.

در مورد متن‌های فلسفی، از ساده‌ها

(= کهنه‌ها) که بگذریم؛ در مورد متون
 فلسفه‌های جدید - که تازه گیها در
 «جهان نو» زیاد بچشم می‌خورد - اوضاع
 بقدری قاطی میشود که جمله‌ها اصولاً
 معنی درست و حسایی نمیدهد:

جمله‌ای را می‌بینیم بطول يك
 پاراگراف (!) که تشکیل شده از يك
 مقدار اصطلاح فلسفی صرفاً خارجی +
 برگرداندن مقداری فعل و حرف اضافه.
 در جای دیگر می‌بینیم که مترجم
 محترم يك مقدار اصطلاح و ترکیب از
 خود می‌سازد و بآنها برش هم میدهد -
 کلمات را مقطع میکند - در اینحال
 خواننده باید يك فرهنگ لغوی مترجم
 را جلو رویش داشته باشد تا مطلبی را که
 او گفته - بهتر بگویم برای خودش
 ترجمه کرده - بفهمد. در هر حال از ترجمه
 مطالب فلسفی هیچ دل خوشی نداریم.

این مقداریکه درباره ترجمه گفته
 شد البته کامل نیست؛ ولی حرف اساسی سر
 اینست که يك قضاوت کلی کرده باشیم:
 ترجمه در ادبیات ما در همه حال

«از ترجمه زیبای بعضی آثار «برشت» بقارسی حرقی زده نشد» از «دن آرام»
 ترجمه «به آذین» چیزی نرفت، همچنین است در مورد: مصطفی فرزانه، ابوالحسن نجفی
 (گالیگولا)، پرویز داریوش (دوبلینی‌ها)، شاهرخ مسکوب (خواشهای خشم) و از
 خیلی‌های دیگر که لازم بود و در آخر «نجف دریا بندی» را که همه می‌شناسیم و منتظر
 خیلی کارهای بزرگ از او هستیم...

تجاری واحه قانه می نماید. رمانتیسمی
 که بویژه بدرد اطاقهای در بسته با يك
 تختخواب خالی میخورد!
 در حال حاضر ، باز در انتخاب
 ترجمه های مختلف يك اثر مشهور
 سردرگم میشویم. و در آخر نتیجه :
 خواننده باز باید کتاب لذت کنارش
 بگذارد و بمثن اصلی رجوع کند و این
 خود کمبود اساسی جزء فرهنگی ترجمه
 ما را نشان میدهد.

ف . علاءالدین

با لفظ نویسنده و مترجم ؛ زبان اول و
 دوم و چگونگی کلام در گیر و دار بوده است.
 در سالهای پیش ، کتابهایی را می بینیم
 که مترجم حتی اسمها نیز بنا به خواست
 خودش عوض کرده البته این خواست بیشتر از
 اجتماع آنوقت آب میخورد که همیشه
 دنبال سوژه های مبتذل یا اصطلاح اجتماعی
 بوده و در آخر با يك جمله حکیمانه
 اخلاقی تمام میشد. این پیشرفت نزولی
 چنان سیرقه قهرائی خود را قوی می پیمود
 که « رمانتیسیم »* را در جامعه ای کاملاً

* شروع رمانتیسیم در غرب، بخاطر گریزانان از تصنع و گرایش او بلطائف
 روحی انسانی (!) که در ممالک متمدن بویژه فرانسه بچشم میخورد . با اینحال
 این مکتب پس از دیر زمانی که در کار خود زیاده پیش رفت در آخرین حد خود
 از پا افتاد .. ولی در ایران از همان ابتدا اینکار بر مانهای بی سر و ته و مبتذل
 عشقی کشیده شده بود.

رؤیاها



آندو اغاب باهم بودند. باهم ب مدرسه میرفتند ، از مدرسه برمیگشتند ،
در حیاط باهم بازی می کردند ، صبحانه و نهار و شام را نیز باهم می خوردند.
در یک آپارتمان ، پیش مادر بزرگ « دیما » زندگی می کردند . سادرا نشان هم
در یک مدرسه تدریس می کردند. لذا آنها ناگزیر از دوستی باهم بودند.
« دیما » پیش آهنگ بود و « ساشا » هنوز در کلاس اول درس میخواند
و همواره آرزویش داشتن یک « دستمال » پشاهنگی بود. « ساشا » افتخار می کرد
که با یک محصل کلاس سوم دوست است . اما « دیما » به دوستیش با « ساشا »
اهمیت نمیداد. با وجود این باهم دوست بودند.

اکنون آنها بندرت باهم از مدرسه می‌آمدند. چون «ساشا» روزی بشوخی گفت:

- آنها شبیه جوجه‌های تازه از تخم درآمده نیستند؟
«دیما» بخشکی پرسید:

- کی؟ با وجود اینکه میدانست منظور ساشا چیست. بعد گفت:
- آنها شبیه جوجه کوچولو نیستند. جوجه‌ها گوشت‌الو هستند، اما می‌بینی که بر گها نازک و نوک‌تیز اند.

- بلی، درست است، آنها شبیه انگشتان لاغری هستند، بعد با لب‌خند افزود: آنها مثل اینکه خیلی وقت است احلا روی آب را ندیده‌اند.
و بیک‌دسته از بر گهای پوسیده اشاره کرد. «دیما» جواب نداد
درخت افرای بلندی از دیواره باغ بخیا بان سر کشیده بود. شاخه‌های دراز و بر گهای طلائی شفاف منظره جالبی داشت. اوائل نوامبر بود. سایر درختان برگ‌ریزان کرده بودند ولی درخت «افرا» هنوز هم بر گهای طلائی را داشت.

بدترین عادت «ساشا» این بود که با گفتن حرفهای بی‌مزه موجب ناراحتی «دیما» میشد و خودش از شوخیهایش لذت میبرد.

دیروز که مادر «دیما» درباره دخترعمو «ورونیکا» با پدرش صحبت می‌کرد، «ساشا» با تعجب و شادی گفت:
- ورونیکا؟! چه اسم قشنگی. مثل پرندۀ سفیدبست که در کنار دریاچه‌ای پرواز می‌کند.

وقتی «ساشا» از اتاق بیرون رفت، پدر «دیما» گفت:
- چه پسرک بامزه‌ای. «دیما» بر شک جواب داد:
- تظاهر می‌کند.

وای قلباً میدانست که «ساشا» آدم متظاهری نیست. حتی از بکار بردن کلمات مطمئن و خوش‌آیند خودداری میکند. و همینها موجب بدگویی «دیما» از

« ساشا » میشد و ناچار او را ابله و تهی مغز مینامید.

-- اوه بآن مرد نگاه کن. مثل اینکه لحظه دیگر بهوا پرواز می کند.
صدای «ساشا» بود.

«دیما» بیلا نگاه کرد: پیرمردی روی بام دو طبقه‌ای ایستاده بود و با هیجان زیاد بچه‌هائی را که می‌خواستند لابه‌لای الوان زنجیروار را به بالای بام خانه نصب کنند، راهنمائی می‌کرد.

ریش و سبیل باشکوهش با وزش باد میلرزید و ابهت بخصوصی بمرد می‌بخشید که انگار لحظه‌ای دیگر با سمانها پرواز می‌کند. «دیما» دل‌آزرده فکر کرد:

-- ای کاش بتوانم به موقع پرواز مرد را به بینیم.
بدور و بیش نگاه کرد. خیابان خلوت و آرام بود و آماده جشن میشد. نقاشی با پیشبند سفید جلو دری را سفیدکاری میکرد. دو نفر زن، یکی مسن و دیگری جوان، پلاکت پشمی قرمزی را روی دیوار نصب میکردند. که روی پارچه شعاری را با گچ سفید نوشته بودند. در انتهای خیابان بالای عمارت هفت طبقه‌ای، مردی پرچم قرمزی را محکم می‌کرد.

صورت «دیما» با لبخندی شگفت. سقلمه‌ای «ساشا» زد و گفت:
-- پدرم قول داده که مراهم در جشن شرکت بدهد، ما مثل دوهرد باهم خواهیم بود.

«ساشا» متأثر و با حسرت گفت که پدرش در يك ایستگاه فنیائی هواشناس است و بیش از يك سال است که صدای پدرش را نشنیده، مگر از رادیو، ولی آن موقع هم نتوانسته بود صدای پدرش را بشناسد. چون مخاطب پدرش تمام بچه‌های مسکو بود، نه فقط ساشا.

«دیما» با خوشحالی گفت:

-- پدرم برایم پرچمی می‌خرد، دسته ما پیش از همه به «مقبره» نزدیکتر میشود.

- تو خوشبخت هستی.

بعد « ساشا » آه کشید. احساس غم و اندوه میکرد و نمیدانست علتش چیست دوست داشت شوخی کند و این مسائل را زیاد جدی نگیرد. بامید اینکه چیزی خوشحالش کند خیابان را تا ته پیمود. ولی هر چیزی که میدید، نشانی از تعطیلات بود. و او چقدر افسوس می خورد که پدرش تعطیلات را پیش او نیست. همچنانکه فکر می کرد، شروع به نجوا کرد:

- دیشب خواب عجیبی دیدم. حس می کردم که روی دریای آبی ، توی کشتی هستم. ناگهان دیدم دسته ای از ماهیهای بالدار، با رنگهای طلا، نقره ، قرمز بالای سرم پرواز میکنند. میدانی ، بالهای کوچکشان را بهم میزدند. من تور ماهیگیری را برداشتم تا ماهیها را بگیرم ، و عوض اینکه توی آب بیاندازم به هوا رهایش کردم و چند تا شان را گرفتم. ولی ناگهان چنگال ، بدگل کشتی گیر کرد و بزحمت بیرونش آوردم . بعد، از خواب بیدار شدم. عجیب است، نه ؟
« دیما » بطور جدی حرفهای او را تصدیق کرد:
- بلی، عجیب است.

بعد فکر کرد که چرا دیشب مسأله ریاضی او را مجبور کرده بود که خواب بدهی به بیند . بیاد آورد که دو مخزن آب بود ، و از یکی آب کدوری بکندی بدیگری میریخت .

ناگهان بطرف « ساشا » برگشت و با صورت برافروخته ای پرسید:

- رنگ دریا خیلی آبی بود ؟

- بلی، خیلی، شبیه رنگ آسمان که حالا است .

- ماهیها برنگ طلا و نقره بودند ؟ و دیگر چه رنگ ؟

- قرمز شفاف .

- و تو دریا آتشک خاکستری نبود ؟

- نه.

« دیما » بتندی گفت :

- میدانستم که نبود. چون اصلا هیچ چیز نبود. نه ماهی، نه دریا، و نه رؤیا.

لبهای « ساشا » شروع به لرزیدن کرد. آرام پرسید:

- چرا نبود ؟

— مگر نمیدانی اغلب رؤیاهای مردم دروغ و پوچ هستند؛ البته که هست.
رؤیایا همیشه دروغ است. از پدرم بیس . وتو ، توهم آدم بوقلمون صفت و
دروغگوئی هستی.

« ساشا » حرفی نزد . « دیما » احساس پیروزی کرد .
— حالا من همه چیز را درباره تو فهمیدم . پس دم « فلوپر » را هم تو
رنگین کردی .

« فلوپر » توله سگ شکاری دو ماهه ای بود . گونه های قهوه ای داشت .
چند روز بود که دمش به مرکب بنفش آلوده شده بود و معلوم نبود کار کیست .
« ساشا » برای اینکه مورد تهمت واقع نشود ، چیزی از خودش ساخته
و گفته بود : « کبوترها که اغلب جلو پنجره دانه میخورند ، یکی از آنها
به پنجره خورده . پنجره هم شیشه مرکب را واژگون کرده و دم « فلوپر » رنگین
شده است . چون « فلوپر » معمولاً دور و بر پنجره ولو میشود .

« ساشا » با عصبانیت گفت :

— من این کار را نکردم ، سوگند پیشاهنگی میخورم .

« دیما » آرام و قاطع گفت :

— اولاً که تو پیشاهنگ نیستی و هر گز هم نمیشوی تا وقت . . . (بعد با لبخند
طنز آمیز ادامه داد) تا وقتی که خواب های طلائی به بینی . ثانیاً که تو عمداً دم
« فلوپر » را رنگین کردی و قصه کبوتران را بهم بافتی که نشان بدهی چقدر
زرنگی .

« دیما » در مواقع پیروزی گذشت نداشت . همان روز « ساشا » دریافت
که لقب « بوقلمون صفت » مدت زیادی روی او خواهد ماند . مردم در خانه شان ،
پسری را که ، بیشتر با رؤیاهای رنگین خود زندگی میکرد جدی نمیگرفتند .

مادر « دیما » گفت :

— تقصیر از خودمان است که بیش از حد رو دادیم . پسر عادت کرده که
مردم از حرفهایش لذت ببرند .

مادر « ساشا » گفت :

- بگذارید هر جور دلش میخواهد فکر کند . ولی نباید خیال کند
که حرفهایش واقعیت دارد.

فلوپر هنوز صمیمانه و با صداقت ، خودش را پباهای «ساشا» میمالید .
«ساشا» بدم بنفش توله نگاه کرد . مردد اندیشید « نکند راستی دمش را من
رنگین کرده ام . » بهمین جهت «ساشا» آنروز غمگین بود . ولی شب ، موقع
خواب ، عوضش درآمد . در خواب دید که پدرش از ایستگاه فنائی پرواز کرده
و با چتری در حیات خانه‌شان فرود آمده ، بعد دست «ساشا» را گرفته و
میگوید: « ترسیدم برای «میتینگ» دیر کنم . » بعد باهم بخوابان رفتند، و به
جمعیتی که سرور و شادی می کردند، ملحق شدند . ساشا خیره شده بود به انبوه جمعیت در
لباسهای رنگارنگ ، و بروشنائی آسمان بزرگ و آبی با امواج ابرهای سفید ،
و به درخشش شیپورهای برنجی ، و به اهتزاز پلاکتهای پشمی قرمز رنگ . و به
بادکنک‌های آبی ، سبز و سرخ که در هوا بالا و پایین میرفتند.

در دستش پرچم قرمزی بود و دور گردنش کراوات حقیقی پشاهنکی
بسته بود. در کنارشان «فلوپر» ، مغرور و شجاع ، با دم بنفش، که در هوا در
اهتزاز بود، راه میرفت.

ترجمه: « موسوی صولت آباد - نراقی »

منتشر میشود :

انقلاب برای مشروطیت

لایحه ای از تبریز

جواد پارسای

با مقدمه و تصحیح

نصیحتگو یا خودخواه است یا طرار یا جاهل

... مکرر فکر کرده‌ام که چرا یکی به دیگری نصیحت می‌دهد، و چون به گفته‌ی عوام می‌دانم که هیچ‌کس به محض رضای خدا موش نمی‌گیرد، در حسن نیت یا اصابت غرض نصیحتگو به شبهه افتاده و او را خالی از قصدی ندانسته‌ام. هیچ‌کار از دادن نصیحت آسان‌تر نیست بخصوص اگر مستمع از نصیحتگو کم‌سن‌تر و یا به‌علنی از علل محکوم حکم او باشد و نتواند آزادانه در باب آنچه به او به‌عنوان اندرز و راهنمایی تحمیل می‌شود بحث و مناقشه کند. در این صورت نصیحتگوی بی‌پروا، چون ملزم به هیچ قید استدلالی و اخلاقی نیست، قضایائی را که پیش خود بدیهی و سهام فرض کرده است، مانند وحی منزل و حکم حاکم با منت و نخوت مخصوصی ایراد می‌نماید و توقع او آن است که همه‌ی آنها را به جان و دل بپذیرند و خود را مادام‌العمر مدیون او به‌شناسند. از او نپرسند که آیا خود او نیز در زندگی بر همین منوالی که دیگران را به آن می‌خواند می‌رفته یا نه، و یا اینکه احکام اخلاقی او بر همه‌ی ادوار عمر يك فرد آدمی و بر هر دوره از زمان قابل انطباق هست یا نیست.

... نصیحتگو یا خودخواه است یا طرار یا جاهل.

غرض بعضی از نصیحتگران اثبات برتری میزان فهم و عقل و تجربه به آموختگی و دنیا دیدگی و خبرت و بصیرت خود در حل و معضلات زندگی است و با اختیار این روش خود خواهانه می‌خواهند به سایرین چنین بفهمانند که در همه چیز و در همه‌ی مصالح باید ایشان را به‌شارالیه بالبنان و عقل کل و هادی سبل شناخت و پیوسته اوامر و نواهی آنان را به اطاعت کردن نهاد. جمعی دیگر که اغراض مادی و نفسانی دارند و به طریق علنی و سول به آنها ایشان را میسر نیست، رو به‌آوار از در نصیحت‌گویی و خیرخواهی درمی‌آیند تا به این وسیله کاملاً بر سوءظن طرف غالب آیند و خود را مورد اطمینان و محل وثوق او قرار دهند. سپس از غفلت و ساده‌دلی او سوءاستفاده کرده منظور نهائی

خویش را بر کرسی کاه یا بی نشانند این طایفه از هر کس دیگر پر خطرند. چه گاهی چنان صورت حق بجانب اختیار می نمایند و به شکلی خود را در راه مصلحت فانی و خدمتگزار نشان می دهند که تشخیص و ریاکاری و طراری ایشان حتی بر هوشیارترین مردم نیز دشوار است ...

عباس اقبال

شرحی در دفتر استاد محمد دبیر سیماقی

... رهبرانمان ما را خوب می شناسند. آنها که دچار دلهره های عظیم خود هستند ما را می شناسند، از مقاصد حقیر و ناچیز ما آگاهند. می بینند که ما در کلبه های حقیرمان گردهم می نشینیم و دعاهای شبانه را که پدر خانواده در میان افراد خانه می خواند تصدیق یا تکذیب می کنیم ...

دیوار چین - کافکا

♣ منتشر شد

انتشارات ابن سینا - تبریز

آدم - آدمک

ع. ایلیا

کاظم - سادات اشکوری

در مسافرت اخیر اشکوری به تبریز ، دیداری
 رخ داد ، و گویی ، و سخن از چاپ «دفتری» ،
 کلی محبت از ایشان ، و شرمندگی از ما ، که
 محبتی نیز به «زخند» کردند ، شعری را که در
 ذیل آمده است ، در این «سفر» گفته اند .

« ن »

||

درختان از کنار راه می رفتند .

مسافر - پشت شیشه -

با غم غربت

سخن میگفت .

مسافر با نگاه خسته

می پائید

درختان را که می رفتند و

با خود لحظه ها را نیز

می بردند .

||

درختان از کنار راه می رفتند

و شب - از راه های دور -

می آمد

و شب - مثل نسیم -

آرام می لغزید

وروی تپه‌های دور

با باغات سرسبز کنار راه .

زلای شیشه باد سرد می‌آمد

||

مسافر

همچنان می‌پاید و

شب دیر می‌باید.

درختان می‌گریزند و

نمی‌مانند

و مرد - آهسته - می‌گوید :

« مرا مانند ! »

||

کسی - از کوره راه کوه -

می‌آید

قبای زرد پوشیده است .

- سپیده می‌دمد ؟

... شاید !

||

مسافر

ساقه‌های زرد گندم را

-- کنار راه -- می پیچد و

چون مار

به زوی دشت می لغزد

و « تبریز »

-- از میان باغ های سبز --

می خندد.

۴ تیرماه ۴۸ -- تبریز

قد ما و قد گلها

گلها، قدی حقیر دارند

اما

به آفتاب رسیدند.

ما

قدی هزار ساله داریم

اما

به آفتاب . . .

« م . راما »

لاهیجان -- تابستان ۴۶

عاشقانه

من و تو

... در پناه سایبانی از گل ..

گفت و گو کردیم :

از تبار گلها و بهاران

از تبار گیاهانی تو ...



من ترا

در هیأت یک شاخه‌ی گل

بوئیدم!

من که آیات وجودم همه تسلیم تو بود ،

باتو

از بر مهر گذشتیم و

د به چراغ و آب و آینه پیوستیم ،

و تو

از تبار گیاهان بودی ،

همچو گلهای بهاری

وچو شبنم‌ها

تر و عطر آلود.

و من آیات وجودم همه تسلیم تو بود.



من و تو

از بر مهر و مه و ابر گذشتیم و

« به چراغ و آب و آینه پیوستیم و

نترسیدیم » ❁

روز و شبهای همیشه

همه سرشار تو بود!

و تو

چون « نور سخنی بودی » ❁ .

ای تو چون صبح همیشه

ای صبح!

ای تو چون رود بهاران!

سوی من

جاری

شو

سوی من ...

« پادشاهان رضاپاد - خرداد ۱۳۸۵ »

* فروغ فرخزاد .

ایستادن

ایستادن
وسوسه گریز را راندن
ایستادن درتهاجم موج
وقتی که تنها چراغ ساحل خاموش
است .

و کوچه
کوره راهی است
به اندازه حجم جسدی

ایستادن
و گوش دادن
به زمزمه باد ،
که از چپاول مزارع می آید.
و به مرثیه بغض آلود چلچله‌ها.

ایستادن

و نگاه کردن

به مرگ خورشید

و لحظه‌های زرد.

ایستادن

در مسیر باد

و وسوسه گریز را راندن

و اندیشه خواب را

به غوغای موجها سپردن .

ایستادن

و خیره شدن

به مسافران بی مقصد.

ایستادن

و تن را به هجوم طوفان سپردن .

ایستادن

در سپیده کاذب روزهای تهی

با دستی :

ویرانگر شب

و دستی دیگر...

ناهید - سلجوقی

هنر «شعر»؛ و: هدف^۱ - برای «مردم یا هنر»^۲ - تشکل^۳

« کم کم داشتیم از هیاهوی جدید و قدیم ،
« کهنه و نو خلاص میشدیم که حضرات (هنردان)
« وسط گود افتادند و اینبار آخر بریش و سبیل هم
« بند کرده اند بحساب هنر و نقد هنری .
« بهر تقدیر بحث هنر و اینکه (چیست) و
« (چه راست) از خیلی پیش حل شده ولی در این
« مرز بوم بخاطر بازار گرمی بعضی منفعت چینی ها -
« که تازگیها Salesman ها مد شده - لابد این
« فحش کاریهای روزنامه ای لازم است . . .
« ... در اینکه هنر بیان احساس است و شروع
« آن نیز توأم با احساس، شکی نیست ولی کمیکه
« احساس سرش نشود .. باید برایش منطق تراشید:»

شماره گذاری کار درستی نبود ولی باز:

- ۱- هدف غایی متصور نیست بل: هدف در جزء جزء فرم بیان اثر هنری.
- ۲- در این باره حرف های زیادی زده شده ولی تمام این سر قدم رفتن ها تاکنون هیچ گرهی از مشکل اصلی را نگشوده و آخر اینکه بحث هنر برای «مردم یا هنر» چیزی نیست که بطور صرف و مجرد انجام گیرد. همه چیز زندگی نسبی است اینهم رویش .
- ۳- تشکل در بیان محتوی نه در فرم و کلام .

سایه‌پردازی و آنچه را که در رئالیزم جدید* ارائه میدهد - با قالب سه‌بویلیکش در بعضی موارد - تجلی گونه‌ای دیگر در هنر است و این شاید یک تعریف دیگر و یک برداشت اساسی را دربر داشته باشد و دستکم یک دید جدید از حقیقت جهانی که در آنیم بما میدهد !

یک هنر - مثلاً شعر** - قالبی دارد که محتوای حسی هنرمند در آن شکل میگیرد - هنرمند خواست خود را در آن میریزد آگاه و ناآگاه - هماهنگی این قالب حسی که بیان داشته شرط است و اصل بیان شعر نیمائی . و دور از تمام افکار منحنط ایده‌آلیستی، که مثلاً معتقد باشیم : هنر - با قالبش - از روحی و غلیانی تولید میشود. حال آنکه می‌بینیم احساس دوری معشوقه و غم هجران - تغزل نگوئیم که به بعضی‌ها بر می‌خورد - که زمانی هنرها می‌آفرید اکنون برای هنرمند واقع‌اندیش هیچ ارزشی ندارد . و یا : هنر تنها بیان افکار اربابی و بلند مرتبه نیست . هنرمند هنرش را در موضوعات « درگیر شده » اش ارائه میدهد اگر چه خیلی هم ساده باشند : قضیه نان و آب و الخ ...

از جهت قالب هنری : نیز آزادی هنرمند در گزینش فرم ، محتوای هنر او را کامل*** میکند . در توجه بشعر نیما ، وزن طبیعی بیشتر چشمگیر است . او همانند هر هنرمند دیگر معتقد است باینکه : انسان ماشین نیست تا در قالبهای خشک - مثلاً اوزان عروضی بقول نیما سنگ شده - بشود محدودش کرد و گرنه محدودیت احساس بشری چیزی است در حد زندانها و دالانهای مرگ جناب هیتلر و سر بازهای اس اس و یا عین بر چسب‌های ماشینیزم . در آینده شاید بشود با تکامل صنعت مغزهای الکترونیکی ، اشعاری همچون

* همان « نئورئالیزم » مشهور .

** تذکر دوباره باینکه : هر اثری که از احساس مایه میگیرد هنر است . بنابراین شعر که گونه‌ای از وحدت حسی است نوعی هنر بشمار می‌آید .
*** سوء تفکر پیش نیاید که منظور تکامل هنر نیست - بحث در تکامل خود مشکلیست - بل موفق بودن یا عدم توانائی هنرمند است در بیان خواستش و سیاه گزینش قالب و فرم .

اوزان شعری سعدی و دیگر پیروان اوزان عروض ساخت * - اشعار آنها همه از لحاظ انسجام کلام چیزی هستند. - ولی این میان محتوی چه میشود در اینجا انسان لازم است و تفکرش .

از شعر نتیجه میگیریم برای سایر هنرها - مثل مجسمه سازی و نقاشی - و اینکه قالب مطابق با محتوای حسی هنرمند فرق میکند :

در گذشته ونوس را ساختند و برای اینکه هنرمند خواست خود را - که زیبایی، غرور و شکست و... صرف بود - روی گچ و سنگ شکل دهد يك برداشت عینی داشت و يك اثر طبیعی عرضه داشت . ولی هنرمند فعلی چون احساسی سواى چیزىست که پیشینیايش داشته اند قالبش نیز فرق میکند. این تغییرات قالبی هنر، سبب فرمها - سبكها - میگردد. از سوی دیگر، در بیان دیالکتیکی موضوعات رویه ظاهری بیان هنری نیز تغییر میکند:

اوپرسیونیست و سایر مکاتب نوین نقاشی همه بخاطر بیان بهتر احساس و اندیشه بکار گرفته شده اند از اینجهت در اصل ، رئالیزم محض هستند؛ بنابراین در نقاشی و مجسمه های نوین ، جای اعضای بدن عوض میشود، اتمسفر تعریف و بیان دگرگون میشود برای اینکه احساس ، يك احساس جدید است نحوه بیان نیز باید با آن مطابقت کند.

ف - علاءالدین

* عین روی کار آمدن عکاسی رنگی و تخته شدن دکان نقاشی کلاسیسم - در مفهوم خالی و طبیعت گرایش - .

نظام اجتماعی

لینگ - یو خاقانی به‌غایت عاقل و پیر بود . او به‌پیشرفت مردم چنان علاقه‌مند بود که دستور داد همه کتابها و کتابخانه‌های قدیمی را در آتش سوختند تا مردم با گذشته هیچ تعلق خاطر نداشته باشند. برحسب عادت، مردم چین به‌مقام الوهیت او ایمان داشتند. می‌گفتند که: **لینگ - یو** آیتی از علم و دانائی پروردگار در روی زمین است ؛ ، برای اینکه نزاع و اغتشاش برپا نشود و آسایش و آرامش شهر و ده را برهم نزنند، **لینگ - یو** به‌توسعه زمین‌های زیر کشت تریاک توجه شایان مبذول می‌داشت و استعمال بنگ و حشیش را آزاد اعلام کرده بود. روزگار او مانند خوابی خسته و بی‌رؤیا می‌گذشت ؛ تا اینکه ...

یک روز صبح ، یکی از نوکرانش به‌حضورش آمد و به‌جده افتاد و گفت :

- سرور من، منجم باشی دم در است و رخصت شرفیابی می‌طلبند تا امری مهم را به‌استحضار برسانند.

- عجب! (خاقان این را گفت و سرش را تکان داد) عجباً چه می‌خواهد

بگوید ؟

- خبر مهمی دارد، سرور من .

خاقان به‌فکر فرو رفت. همه کارها روبه‌راه است . کار مهمی نمی‌تواند

به‌وقوع بیوندد.

- بیاید !

اذن ورود داده شد. منجم باشی از در داخل شد و به‌سجده افتاد. بعد از

ادای احترام بلند شد و گفت :

- سرور بزرگوارم ، بدبختی وحشتناکی زندگی ما را تهدید می کند!
خاقان که بهمه امور واقف بود ، در شگفت شد . به ظاهر نه جنگ ،
نه قحطی ، نه اغتشاش و نه بلائی سیل مانند....

خاقان با چشمان بادامی مجلس را سیر کرد و گفت :
- اشتباه می کنی !

- نه سرور من ، بدبختی مسلمی بهما روی آور است .
- جنگ است ؟

- نه .

- اغتشاش ؟

- نه .

- پس چیست ؟

- باران ، سرور من !

- منظور تو سیل است ؟

.. نه قربان ، فقط باران !

خاقان هیچ گمان نمی کرد که منجم باشی لایقش روزی دری وری بگوید.

چند بار از سر تا پا و راندانش کرد . با اشتیاق پرسید:

- باران چگونه می تواند مایه بدبختی باشد ؟

- این باران ، زیاد خواهد بارید.

- بیارد.

- از آبش هر کس يك قطره بخورد ، فی الفور دیوانه خواهد شد.

.....

خاقان پیر در اندیشه شد . بی درنگ اطرافیان را فرا خواند . روزها
بهمذاکره و مباحثه پرداختند . آخر کار تصمیم گرفتند محض احتیاط پیش از شروع
باران نکبت زا انبارها ، کپها ، ظرفهای درشت و مخزنها را با آب تمیز
پر کنند.

**

از این میان يك هفته گذشت . بارانی که منجم باشی پیشاپیش خبرش را

آورده بود، آرام آرام شروع شد. يك روز، دو روز بارید. بند نیامد. دانه‌هایش درشت تر شد. انگار از دهانه‌های کوزه‌ها آب می‌ریخت. بعد نسبتاً بند آمد. آب همه‌جا را گرفت. رودخانه‌ها، چشمه‌ها و ناودان‌ها پر شدند و لب‌پر زدند. طبق معمول توفان ملایمی شروع شد. هر کس قطره‌ای از آب باران می‌خورد، بلافاصله عقل از کله‌اش می‌پرید. در عرض پانزده بیست روزه مردم دیوانه شدند تنها خاقان و وابستگانش از آب ذخیره خوردند و دو دستی به عقلشان چسبیدند و سالم نگهداشتند. باران نکبت‌زا کاملاً بند نیامد. در سراسر کشور کسی نمانده بود که مره دیوانگی را نچشیده باشد. دیگر نه نوکرها، نه سرداران، نه والی‌ها هیچکدام نمی‌توانستند قدمشان را از کاخ بیرون بگذارند. و فرمانی را به گوش مردم رسانند. دنیا عالم سیاهستان عربده‌جو بود. آن موقع عقل خاقان بکار افتاد. عاقبت کارها چه خواهد شد؟ هر کس که دیوانه می‌شد، دیگر بر سر عقل نمی‌آمد. مردم دیوانه دیوانه پای دیوارهای کاخ گرد آمده بودند، روز و شب با صدای گوش‌گرکن سرنا و دهل هنگامه‌ای بر پا ساخته بودند.

— دیوانه‌ها را باشین، یوهو، یوهو! مردم این را فریاد می‌زدند و زبان‌شان را برای آنهایی که از آب ذخیره می‌خوردند و عقلشان را حفظ می‌کردند، درمی‌آوردند. روزی فرا رسید که آذوقه کاخ ته کشید و تدارکش مشکل شد. نه حرف شنوئی باقی مانده بود نه گوش شنوئی. مفهوم اطاعت، وظیفه، مهتری و کهتری از خاطرها رفته بود.

قوانین سخره جماعت شده بود. انتظام بهم خورده بود. بدبختی آنهایی که آب تمیز می‌خوردند و عقلشان را سالم نگه می‌داشتند، از همه بیشتر شده بود. زندگیشان در اضطراب و خطر سپری می‌شد. آنها يك مشت مردم عاقل بودند که سخره يك میلیون دیوانه شده بودند.

خاقان لینگک - یو، خاقانی به‌غایت عاقل و به‌غایت پیر بود. او پی برد که «عقل» زیان بار و بدرد نخور هزار بار بیشتر از «دیوانگی» مایه خسران است.

يك روز صبح، غریو مردم لینگک - یو را وحشت‌زده از استراحتگاهش بیرون کشید. و به اطرافیان فریاد داد: «فوراً همه‌تان از آبی که همه خورده‌اند بخورید!»

توکران ، والی‌ها ، فلاسفه و حکما به دست و پا افتادند:
- زنهار سرورمان عقل و دانشمان نابود می‌شود ...
خاقان پیر جواب داد :

بعد از دیوانه شدن همه ، به عقل چند تن نیازی نیست!
خودش نخستین پیاله آب باران را سر کشید.

با قهقهه‌های لرزان و جنون‌آسایی که در افق‌ها طنین می‌انداخت ، به مردم دیوانه بیرون پیوستند. از سر بند این حادثه ، این جنون عمومی را « نظام اجتماعی » نامیدند. بعد از آن هر کس از میان جماعت ، عقل خود را باز یافت ، « دیوانه » گفتندش و روانه بیمارستان کردند.

از آن روزگار به بعد ، همه حکما و فلاسفه می‌گویند : « مردم چین عاقل‌ترین ، هوشیارترین ، آرام‌ترین و فعال‌ترین مردم روی زمین هستند. »

ترجمه علی سیاهپوش

نحاس مصری شاعر وقتی بر لب رود نیل نشسته بود و شعر خود را موافق قوانین عروض تطبیع میکرد نادانی از آنجا میگذشت خیال کرد نحاس میخواهد با این کلمات آب نیل را سحر کند تا کم شود و اجناس گران‌گردد این بود که پیش آمد و با پا او را برود نیل انداخت و دیگر اثری از او معلوم نشد.

مجله همایون - مهر ۱۳۱۳

گردهم شرح من از ظلم و فساد وطنم
 به خدایی که افراشته این سقف بلند
 فقر روحانی ایرانی ما تمزده را
 سوزد از آتش دل نامده بر لب سخنم
 شرمم از گفته خویش آید و از خوبشتم
 در تکلم مثلی نیست که نامن بزنم
 « طالبوف »

میرزا عبدالرحمن طالبوف

ایران در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم و نیمه‌ی اول قرن بیستم ، از هر بابت کشور عقب مانده‌ای به حساب می‌آمد. دهات با اصول اقتصاد عهد دقیانوسی اداره می‌شد. از صنایع و فنون معاصر در کشور خبری نبود.

به جهت ضعف دستگاه دولت ، هرج و مرج و شورش درهمه جا رواج کلی داشت . شرایط زندگی توده‌های زحمتکش روز بروز دشوارتر می‌شد. آنها را از طرفی مأموران دولت و از طرف دیگر خانها و فئودالها و ایلات می‌چاپیدند.

تحت چنین شرایط شاق و سنگین اقتصادی و اجتماعی بود که در گوشه و کنار مملکت و از آن جمله ، آذربایجان ، مردان روشنفکر و میهن‌دوستی پیدا می‌شدند که برای رهایی کشور از اوضاع و احوال خفقان‌آور موجود ، در سدد چاره‌جویی برآمده ، برای اصلاح امور و حتی تغییر اساسی نهادهای اجتماعی دست به اقدامات ترقی‌خواهانه و مبارزه‌جویانه‌ای می‌زدند.

با گذشت زمان مبارزه بین نیروهای مترقی و مرتجع شدت بیشتری می‌یافت.

دستگاه حاکم‌های خودکامه که از جنبش‌های ملی آزادپخواهانه هراس داشت، به خاطر ابقای وضع موجود، از دست‌زدن به هر نوع اقدام خشن و خصمانه، رویگردان نبود.

گروهی از روشنفکران و پیشگامان آزادی ایران که نمی‌توانستند، با هیئت حاکم‌های آنچنانی کنار بیایند، از ادامه‌ی زندگی در سرزمین مادری مأیوس می‌شدند و ناگزیر راه دیار غربت بیش می‌گرفتند. آنها علیرغم در بدری و ناگواربهای حاصل دوری از دار و دیار، دست از کوشش و تلاش برنداشته، به وسایل ممکن، علیه بیدادگری و خودکامگی جاری در مملکت مبارزه می‌کردند. از چشمگیرترین و پرشورترین این روشنفکران و اندیشمندان، میرزا عبدالرحیم طالبوف را می‌توان نام برد.

درباره‌ی زندگی و میراث ادبی و اجتماعی طالبوف، چنانکه باید و شاید، تحقیق و تدقیق نشده‌است. با سرهم کردن و بررسی مطالب جست‌وجو شده‌ای که در منابع مختلف درباره‌ی این راد مرد بزرگ نوشته شده، می‌توان تا حدی به شناسایی او نایل آمد.

میرزا عبدالرحیم نجار زاده‌ی طالبوف، در ۱۸۴۳ (۱۲۵۰ هجری قمری) در محله‌ی سرخاب تبریز، در یک خانواده‌ی میانه‌حال متولد شد. پدرش ابوظالب درودگر بود. او در شانزده سالگی (۱) * به قفقاز رفت و در آن دیار

* در مورد اینکه طالبوف در چند سالگی از ایران خارج شده‌است، اختلاف نظر وجود دارد؛ محمد قزوینی در وفیات معاصرین (مجله‌ی یادگار شماره‌ی ۴ و ۵) و فریدون آدمیت (در مجله‌ی سخن، دوره‌ی ۱۶ شماره ۵) و دکتر معین (در فرهنگ اعلام) و باقر مؤمنی (در مقدمه‌ی مسالك المحسنين) همان شانزده سالگی را قید کرده‌اند. ولی در ماهنامه‌ی آذربایجان (چاپ باکو - ۱۹۶۸ - شماره ۷) با استناد به مجله‌ی ایران نو و مجله‌ی ایشیق نوشته شده‌است: «او در ۳۰ سالگی به روسیه رفته‌است.» همچنین در جزوه‌ای که به سال ۱۳۲۶ از طرف روابط فرهنگی ایران و شوروی، درباره‌ی طالبوف نوشته شده می‌خوانیم: «طالبوف تحصیلات ابتدایی خود را از صرف ونجو و منطق و فلسفه و فقه در مدرسه‌ی طالبیه‌ی تبریز اكمال نموده و قریب به سی سالگی از تبریز به بادکوبه رفت...»

ماندگار شد.

طالبوف مدتی در تفلیس به تحصیل پرداخت و زبان و ادبیات روسی را خوب یاد گرفت. بعد به استخدام محمدعلی خان شیدا که از مقاطعه کاران بزرگ بود، درآمد او با خانواده‌ی محمدعلی خان روابط دوستانه‌ی خیلی نزدیک داشت. و نامه‌های اسد و ماهرخ در کتاب «سفینه‌ی طالبی یا کتاب احمد» (که بعدها نوشته شده است) یادآور اسمهای فرزندان همین محمدعلی خان می‌باشد.

طالبوف بعد از مدتی که سرمایه‌ی خوبی به دست آورد، خود مستقلاً به مقاطعه‌کاری پرداخت. راه شوسه‌ی معروف قفقاز - ستاوروپل؛ توسط او ساخته شده است. وی بعدها تفلیس را ترك گفته در خاساویور (واقع در داغستان) نقل مکان کرد و تا پایان عمرش (۱۳۲۹ قمری ۱۲۸۹ شمسی) در آنجا سکونت داشت.

طالبوف در داغستان از پیشروترین فرهنگدوستان و معارف‌پروران بشمار می‌رفت و در برپا داشتن مدارس جدید و ایجاد شرایطی که تحصیل فقیر زادگان و دختران را ممکن سازد، کوششهای پیگیری کرده است. بزرگترین آرزوی این متفکر بزرگ این بود که زنان مشرق زمین هم، امکان کسب دانش و کمالات را داشته باشند و با حقوقی برابر با مردان، دوش به دوش آنها در فعالیت‌های اجتماعی شرکت جویند. این آرزو در لابلای اکثر آثار او موج می‌زند. وقتی برای اولین بار در ۱۹۰۱ مدرسه‌ی دخترانه در باکو دایر شد، طالبوف با ابراز خرسندی زیاد از این پیشامد، در نامه‌ای خطاب به فرهنگدوستان باکو، چنین نوشت: «به سبب این کار خیر، به شما و به تمام مسلمانان تبریک می‌گویم. بقا و پیشرفت این کانون علم را از خداوند متعال خواهانم. حقیقت اینست که باید هر سال هفتم اکتبر را به میمنت افتتاح این مدرسه‌ی مبارک جشن تاریخی برپا کنیم».

وی در رمان پنداری سفینه‌ی طالبی ... یک کارخانه‌ی صابون‌پزی را در تبریز در نظر می‌آورد که در آن کارخانه، توسط معلمه‌ها، دخترهای یتیم و فقیر مملکت را رخشویی می‌آموزند، و آنها با آموختن «این عمل دستی از ذل احتیاج نجات می‌یابند». طالبوف با طرح این مسأله، ایمان خود را به شرکت هر چه زودتر زنان مشرق زمین در امور اجتماعی نشان می‌دهد. در کتاب «مسالك المحسنين»

یا سیمای رزمنده و مدبر زنی به نام پرتو نیاز مواجه می‌شویم که برای از بین بردن پادشاه (کمبیز) توطئه می‌چیند تا شوهر خود را چانشین وی سازد. پرتو نیاز خطاب به شوهرش می‌گوید: « مگر سلاطین عالم را طغرای سلطانی از آسمان نازل شده، مگر خدای بزرگ صد سایه‌ی بی‌وجود دارد. مگر از تاریخ نمی‌دانی که مؤسس آنها چپاولچی، آشوب‌انگیز و دلیر، و یا رجال کافی صائب‌التدبیر بودند که اخلافشان هزار سال سلطنت دنیا را مالک شد؟ .. ». نویسنده با تصویر چنین سیمایی از یک زن شرقی، برپیکر خشکه مسلمانانی که زنان را خوار می‌داشتند، ضربه‌ی مهلکی وارد می‌آورد.

طالبوف چند مسافرت به خارج از روسیه کرده است: مدتی در استانبول بوده، زمانی در اروپا به سیر و سیاحت پرداخته و به مکه هم مشرف شده است. او در هر یک از این مسافرت‌ها توشه‌ها اندوخته و از آنها در خلق آثار قلمی خود بهره‌ها جسته است. وی در عین حال که از فنون و صنایع بدیع فرنگستان تعریف و تمجید می‌کند، از تقبیح و تنقید فساد اخلاق و استثمار نفرت‌انگیز جاری آن دیار نمی‌تواند خودداری کند:

« آزادی و مساوات آنها بی‌لجامی محض، خود پسندی صرف، بی‌عصمتی درجه‌ی قصوی (نهایی) است... شبها در سواحل رودخانه و زیر دیوار محوطه‌ی کارخانه‌ها، چندین هزار زن و مرد بی‌خانمان، که رقعته‌ی لباسشان کاغذ و بالا پوش ایشان، اوراق بزرگ جراید منطبقه است، می‌خوابند. هر کس از غربا بعد از نصف شب در خیابان و کوچه‌های آن بلاد بگردد، از دوهزار نسوان بی‌صاحب دعوت عیاشی، و در عدم اجابت صد توبیخ و فحاشی می‌شنوند... ».

نوشته‌های طالبوف، تأثیر زیادی در بیداری و انتباه توده‌ی مردم ایران و در برانگیختن آنها علیه ظلم و استبداد داشته است و بقول محمدعلی صفوت « آثار قلمی او ... در موقع خود گواراتر از آب برای تشنه‌ی بی‌تاب بوده است. » *

* داستان دوستان یا تذکره‌ی ادبی و شعرای آذربایجان - ص ۵۳.

از این جهت است که عده‌ای او را به ولتر نویسنده‌ی بزرگ فرانسه تشبیه می‌کنند.

بعد از درگیری جنبش مشروطه در ایران ، مردم تبریز به پاس خدمات ارزنده‌اش ، او را به نمایندگی مجلس اول برگزیدند . ولی طالبوف به‌عللی (که عمده‌ترین آنها پیری بود) از حضور در مجلس عذرخواست . کسروی در همین حال که نوشته‌های طالبوف را ارج می‌نهد ولی گناه این کنساره‌گیری را بر وی نمی‌بخشد و می‌گوید « ... بدتر آنکه ... به تهران نیامد و در چنان زمانی که یک دانشمند کارآگاه سوده‌مندترین نیکی را به توده توانستی کرد ، خود را کنار گرفت ... » .

آثاری که از طالبوف به چاپ رسیده بقرار زیر می‌باشد.

سفینه‌ی طالبی یا کتاب احمد : (این کتاب از دو جلد تشکیل یافته و به شیوه‌ی کتاب « امیل » ژان ژاک روسو نگارش یافته ، ولی عمیقاً رنگ ایرانی دارد . طالبوف در این کتاب مطالب علمی و اجتماعی را به‌زبانی ساده و به‌طرز مکالمه و سؤال و جواب با فرزندان پنداری خود ، احمد و دیگران بازگویی کند) - مسائل الحیات یا کتاب احمد : (این کتاب جلد سوم ، سفینه‌ی طالبی می‌باشد . با این فرق که در این کتاب ، احمد - بزرگتر شده است و بنابراین مسائل و مطالب اساسی تری در کتاب مطرح می‌شود) .

مسالك المحسنين : (این کتاب داستان سفر رؤیایی هیئت است مرکب از پنج نفر « مهندس و طبیب و معلم شیمی » که عازم کشف قلعه‌ی دماوند هستند و در بین راه مباحثات جالبی بین آنها درگیر می‌شود)

سیاست طالبی و ایضاحات در خصوص آزادی (این کتابها حاوی عقاید و نظریات سیاسی و اجتماعی طالبوف می‌باشند) .

و غیر از کتابهای مذکور ، طالبوف کتابها و رساله‌های دیگری هم در زمینه‌های مختلف از زبان روسی ترجمه کرده که عبارتند از :

رساله‌ی حکمت طبیعیّه ، رساله‌ی هیئت جدیدی فلاماریون ، پند نامه‌ی مارکوس [قیصر روم] و نخبه‌ی سپهری [در باره‌ی تاریخ زندگی پیغمبر اسلام] .

گذشته از اینها نامه‌های او (که به افراد مختلف نوشته) و مقالاتش (که در مطبوعات ایران وقفاز به چاپ رسیده) ، دارای ارزش زیادی می‌باشند که متأسفانه جز معدودی از آنها همه از بین رفته است که « فی الحقیقه آنها را از ضایعات بی‌عوض باید شمرد. »

رحیم رئیس‌نیا - عبدالحسین ناهید

قسمتی از کتاب « تراژدی قهرمانان مشروطیت »

که عنقریب از چاپ هرمی آید.

ابلیس و فرعون

گویند ابلیس وقتی نزدیک فرعون آمد، و وی خوشه‌ای انگور در دست داشت و تناول می‌کرد. ابلیس گفت: « هیچکس تواند که این خوشه انگور تازه را خوشه مروارید خوشاب ساختن؟ » فرعون گفت: « نه » ابلیس به لطایف سحر آن خوشه انگور را خوشه مروارید خوشاب ساخت. فرعون تعجب کرد و گفت: « اینست استاد مردی که تویی! » ابلیس سیلییی برگردن او زد و گفت: « مرا با این استادی به بندگی قبول نکردند، تو با این حماقت دعوی خدایی چگونه می‌کنی؟ »

جوامع الحکایات و لوامع الروایات ، سدیدالدین محمد عوفی ،

باب اول .

نقبی بسوی نور*

مادر کجا رفته بود؟ من نمیدانستم، بتول میدانست. میگفت:

- شب خونه نمیاد.

- چرا بتول؟

- مهمونه .

- کجا؟ ونمیگفت کجا. من که نمیتوانستم شب تنها بخوابم. اگر مادر

نباشد من شب خوابم نمیبرد. آنوقت اگر بیدار بمانم ترس برم میآورد.

- آگه شب بشه، من ترسم همیشه.

- شبو اینجا نمیومونیم، برویم به جایی .

- کجا؟ ونمیگفت کجا. شاید خودش هم نمیدانست. اما میگفت که «مادر»

گفته که شب باید برویم، توخانه نمائیم.

- آگه داداش بیاد چی؟

- اون که نمیترسه.

- میمونه خونه؟

- آره... بایس یکی باشه که ازخونه ون مواظبت کنه؟

دلم میخواست پیش داداش بمانم. او از هیچ چیز نمیترسد. شبها تنها

میخوابد. مرا مسخره میکند که چرا مثل بتول نیستم. از چه چیز میترسم. بتول هم

نمیترسد. منم نمیترسم... اما نه...

آفتاب رفته بود. هوا تاریک میشد. میخواستم چراغ روشن کنم که

بتول نگذاشت. گفتم:

- هوا که تاریکه، من ترسم همیشه. بذار روش...

- نمیخواد.

- آخه چرا؟

* - از « فروغ فرخزاد » بوم آمده است. یادش عزیز باد.

- یه دونه لامپ که نمیتونه همه جا رو روشن کنه .

- اتاقو که روشن میکنه .

- خوب ، فایدهش چیه ، همه جا که تاریکه و تو که نمیتونی بری یه جایی .

بایس تا صب بشینی توش و ...

- آخه ...

- پاشو ... پاشو لباستو بپوش بریم .

- کجا ؟ و باز نمیگفت کجا . همه اش میگفت « بریم ... بریم ... » اما

من که نمیدانستم « کجا » و دلم هم نمیخواست جایی را که نمیدانم ، بروم . دلم میخواست

پیش داداش بمانم خانه . کفترهای داداش تو لانه شان تنها بودند . صبحها وقتی

داداش درب لانه شان را باز میکند ، میریزند تو حیاط . چند تا شان را کیش

میکند ، میروند لب بام . بدهم میپزند بهوا . من نگاهشان میکنم . بالای حیاط

چند دور میزنند . بعد آنقدر دور میروند که من نمیتوانم به بینم . داداش لانه شان

را تر و تمیز میکند . من فکر میکنم دیگر بر نمیگردند . اما داداش وقتی دانه

میپاشد ، بالهایشان را می بندند و مثل « قرقی » می آیند پائین . چند دور بالای

حیاط پرواز میکنند ، بعد می نشینند لب بام . داداش آرام سوت میزند . می آیند

لب حوض . من فکر میکنم که چرا نمیروند برای خودشان بپزند ، بازی کنند .

اگر بروند داداش چکارشان میکند . اگر من بال داشتم ، دیگر یکجا بند نبودم .

همیشه پرواز میکردم ، میرفتم جایی که آنجا « شب » نمیشد . همیشه روز بود .

همیشه آفتاب داشت . میرفتم لب جو بیار می نشستم ، همراه آنها میرفتم . تو باغها

میان شاخه ها ، با دوستانم « قایم باشک » بازی میکردم . عروسکهایم را هم

میبردیم ، با دوستان جنگلیم عروسک بازی میکردم . نمیگذاشتم پسر همسایه مان

با ما بازی کند ، ازش خوشم نمیآید . آنها ما را بخانه شان راه نمیدهند . از مادرم

میپرسم چرا ما را بخانه شان راه نمیدهند ، میگوید آنها خیلی اعیانند . اگر بال داشتم ،

میرفتم لب بامشان می نشستم ، به بینم چرا آنها اعیانند ، ما نیستیم . کفترهای داداش

چرا نمیپزند بروند ، داداش آنها را خیلی دوست دارد . میگوید آنها با من رفیقن ، من

اذیتشون نمیکنم که بروند . از من که نمیترسن . میبینی که میان می شینن رو شانه های

من . اونوخ کجا بروند که ، مثل من پراشان محبت کنن . « داداش راست میگوید .

آنها را کسی که اذیت نمیکند . آنها از هیچ چیز نمیترسند . من از شب میترسم ،

دلَم میخواهد بروم جائی که شب نباشد... بتول داد میزند:

- ... زود باش دیگه. نشستی همینطوری نیکام میکنی؟

از بتول خوشم نیاید، گریهام میگیرد. لباسم را میپوشم. همراه بتول از خانه خارج میشوم. دلَم نمیخواهد بروم. چون نمیدانم که کجا میرویم. کوجه تاریک است. چشمم جائی را نمی بیند. فکر میکنم شاید تو تاریکی «دیو» باشد. مادر وقتی قصه «ملک محمد و دیو» را میگوید، من از دیو میترسم. مادر میگوید «دیو همیشه تو تاریکی زندگی میکنه، چون دیترسه تو روشنائی دیده بشه، اونوخ مردم بکشنش» دلَم میخواهد همه «دیوه‌های عالم را بکشم. پایم به سنگ میخورد. برو میافتم زمین، گریهام میگیرد:

- بتول... من نمیتونم بیام.

- دستتو بده من. اما دستم را باو نمیدهم. همه جا سیاه است. فکر میکنم حالا بتول هم سیاه شده، صورتش و دستهایش. شاید صورت منم. دستهایم را بصورتم میکشم، جلو چشمهایم میگیرم. بتول میگوید:

- دستتو بده من. اما دستم را باو نمیدهم. دستهای او سیاه است.

هی راه میرویم. من خسته‌ام میشود. کنار دیوار می‌نشینم. بتول میگوید:

- باین زودی خسته شدی. هنوز نصف راهو نیومدیم. پاشو.

- نمیتونم، خسه‌ام. من که نمیدونم کجا میرویم.

- پاشو، بعداً بهت میگویم.

- نه. تا نگی پا نمی‌شوم.

- باشه: اما توراه. حالا دستتو بده من.

اما دستم را باو نمیدهم. بلند میشوم. دوباره راه میافتم. دلَم میخواهد بال داشتم، میتوانستم پرواز کنم. بروم آنجا که... نه، نمیخوام بروم. نمیدانم که کجا میرویم. باید برگردم.

- همیشه نصف راه برگشت.

- بتول... من نمیخوام با تو بیام.

- میتونی تنها برگردی خونه؟

- نه؛ میترسم دیبه تو تاریکی...

- خب، پس بیا.

-- آخه ميخوام پيش عروسكام برم.

-- نمیشه. دادش پيش عرو...

كفترهاي داداش چرا نبروند براي خودشان بازي كنند، ببرند، تو هوا پشتك وارو بزنند، بروند جائي كه تاريخي نباشد، ديو نباشد. اصلا اگر شب نباشد چي ميشود. آنوقت هميشه آفتاب ميآيد، همه جا روشن ميشود. چرا بتول نميگذارد بروم پيش عروسكهايم. ميگويد «نميشه از نصف راه برگشت» ميگويد «آدم نبايد راه رفته را برگردد»، اما اگر نداند بگجا ميرود، چي؟ كفترهاي داداش كه نميداند بايد بگجا بروند، آنوقت خسته ميشوند و مجبورند برگردند به لانهشان. اما داداش ميگويد «اونا خسه نميشن، اگه هم خواستن جائي برن، ميدونن كه بگجا برن. اما اونا لونه شونو دوس دارن، چون كسي اذيتشون كه نميكند، همه مون كه دوستشون داريم... اونوخ واسه همون ميان لونه شون، والا ميرفتن به جائي كه تاريخي نباشه، ديبه نباشه. ميرفتن اونجا كه هميشه اش جنگل بود، آب بود، دونه بود و بعدش هم...»

... د... به كمي تند بيا.

چرا بچه كفترها تند نميروند. من آنها را دوست دارم. من با بچه كفترها دوست هستم. عروسكهايم هم با آنها دوست است. وقتي كفترها ميروند آن دورها، عروسكهايم غمگين ميشوند. كفترها چرا ميروند پشت آن كوهها، كه نوكشان از پنجره مان ديده ميشود، اگر آدم برود پشت آن كوهها، چي ميشود. اگر آن كوهها نبود، آنوقت هيچ چيز نميتوانست جلو آفتاب را بگيرد. خودم عصرها ديدم كه آفتاب از ترس شب ميروند پشت آن كوهها مخفي ميشود. يكروز بداداش ميگويم كه برويم پشت آن كوهها، اگر داداش بگويد «تو نميتوني بري، خسه ميشي...» ميگويم كه خسته نميشوم، چون ميدانم كه بگجا ميرويم آدم اگر نداند كه به بگجا ميروند خسته ميشود. ميگويم كه ميدانم كه ميرويم جائي كه آفتاب آنجا مخفي شده است. آنوقت داداش مجبور است قبول كند. اگر اين بتول نبود، همين حالا برميگشتم خانه، همراه داش ميرفتم پشت آن كوهها...

د... به كمي به جنب مگه خوابت برده؟

- من نميخوام بيايم، ميخوام برگردم خونه، پيش داداش؛ بريم اونجا كه...

- دختر مگه بسرت زده، دستتو بده من.

و من دستم را باو نميدهم. از دستهايش ميترسم.

قبریزی

درخت قد بلندی، دشنه آساء، روی آن پیراهن آبی
که زیرش قلب بهرام است.
بهارش ارتقاء سبز دامن چین
خزانش ارتفاع زرد بال افشان
همه در اوج
همه در موج
پرستویش پناه گرم میجوید، کلاغش تکیه گاه سرد.
نخستین بوسه خورشید بر او، آخرینش نیز
بلند آوند بی پیوند پنهان ریشه، تبریزی است
عروج نهضت انگیز است
گلش در دل شکوف و میوه اش بی خود رس و زین روی
سپاسش را نگفتی، آفرینش نیز
ولی ای روستائی مرد!
قیام سبز او بعد از حیاتش، فتح رنگینی است
پل پهن عبور از رود هجران است
و تیر استوار سقف، در شبهای باران است
و در شهریکه ما هستیم، از او کبریت میسازند یعنی نور یعنی
[شعله یعنی عشق یعنی خشم]

تنش را آرزوهایش تکان داده‌ست.
سرپرشور او گاهی در آتش، گاه در باد است
بهر دست سپیدش، اهتزاز دستمالی سبز
بهر آب روانی، سایه روشنهای لرزانش، خیالی سبز
عبور ناپدید پرتکاپوئی است
ولیکن با تمام سرگذشتش پاك و شورانگیز
هر آن تاریخ‌کاندر سینه او نقش می‌بندد
دریغا! جای نوک‌تیز چاقوئی است
و تصویرش، همان يك قلب و يك تیر است.

درختی، مشعل سبز بلندی، سوی آن خاکستری طومار
که نامش حکم تقدیر است ...

۴۸ - تبریز

خوب است جامعه به هنرمند یاد آور
شود: سهم من از هنر تو چیست؟ اگر
چیزی برای من نداری همورت را هم کن.

رومن رولان

سیاوش کسرائی

حکایت مردی که « نه » می گفت

بود در کشور افسانه کسی

شهره در « نه » گفتن :

نام می خواهی ؟ - نه .

کام می جویی ؟ - نه .

تو نمی خواهی يك تاج طلا برسو ؟ - نه .

تو نمی خواهی از سیم قبا دربر ؟ - نه .

مذهب مارا می دانی ؟ - نه .

خط ما می خوانی آیا ؟ - نه .

☆

نه ، بهر بانگ که برپا می شد .

نه ، بهر سر که فرو می آمد

نه ، بهر جام که بالا می رفت

نه ، بهر نکته که تحسین می شد .

نه ، بهر سکه که رایج می گشت .

☆

روزی آینه به دستش دادند :

- می شناسی اورا ؟

- آه ، آری ، خود اوست .

می شناسم اورا .

گفته شد دیوانه است .

سنگسارش کردند .

اشاره

ترجمه آذربایجانی شعر معاصر فارسی،
در دیار ما، همچون بسیاری تلاشهای ثمربخش
دیگر، با صمد بهرنگی آغاز شد...

در این مجال تنگ، قصد و امکان گفتگو
در زیبایی و رسایی ترجمه‌های ماهرانه او نیست.
و منظور از این یادآوری، تنها برداشتن قدم
کوتاهی است در ادای دین به بزرگوار انسانی
که - در همه حال - امید و تکیه گاه مان بود.

و اینک ترجمه‌ای که از شعر سیاوش سرایی
کرده‌ام، با توضیح پاره‌ای لغات که شاید
خواننده را نا آشنا آید:

دیلهك : آرزو، کام

آلتین : طلا

آلقیش : تحسین

گوزگو: آینه

ع - یاشار

« یوخ » دییهن کیشی نین حکایه سی

افسانه یوردوندا واریدی بیری

شهره اولموشدو او « یوخ » دئمک لیگه:

آد - سان ایسته بیرسن؟ - یوخ ایسته میرم.

دیلک دیله بیرسن؟ - یوخ دیله میرم.

ایسته بیرسن آلتین بیر تاج باشینا؟

ایسته بیرسن اینینه ، گوموش بیر قبا؟

« یوخ » او دئمشدیر « یوخ » ایسته میرم من.

☆

بیزیم یول - یولجاغی بیلیرسن می؟ - یوخ.

بیزیم یازی لاری اوخو یورسان می؟ - یوخ

☆

یوخ دییهردی او هر قوپان سس - کویه

یوخ ، هر اطاعتله اگیلن باشا

یوخ ، هر بیر ساغلیغلا قووزانان جاما

یوخ ، او سؤزلره کی آقیشلانیردی

یوخ ، الدن اللره گزه ن سکه یه

☆

بیر گونسه ، الینه گوزگو وئردیلر

- تانییرسان اونو؟ - تانییرام بلی

یو کیشی ، دئدیلر ، دلی دیر دلی .

..... سنگسار ائتدیلر اول « یوخ » دییه نی .

آقای گلف

... هشدار می‌سایه ره تیره ترشد
دیگر نه دست و نه دیوار
دیگر نه دیوار نه دوست
دیگر بمن تکیه کن ای من ای دوست...
« م - امید »

آقای گلف روزهای سختی داشت... خنده‌دار بود گلف روزهای سختی را
میگذرانید...

تولد يك زندگی شاید يك هماغوشی در يك شب یا ساعتی از روز باشد
ولی هستی آقای گلف از جای دیگری آب میخورد و مشککش هم همین بود.
او زن نداشت شاید چون قادر نبود ولی دلش میخواست که داشته باشد :
خانه و باغ و حیاط زیبا با يك زن خوشگل... بیچاره آقای گلف ؛ دل ایشان
برای زندگی و وابستگی‌هایش می‌طپید.

اگر کسی از او میپرسید : - آقای باشن ؟ واضح است میگفت :
...پنده گلف... وای وقتی از او میپرسیدند که از کجا آمده‌است با قاطعیت جواب

میداد : -- نمیدونم. واین ، خب راست نبوده، آقای گلف معمای اصلی زندگیش را در يك گوشه تاريك ته قلبش مخفی کرده بود.

آقای گلف گرچه بیش از ده سال از عمرش نمیکدشت ! ۳۰-۴۰ ساله مینمود ، تجربه اش همینقدر زیاد بود. پیشانی بلندی داشت و وقتی تو آینه بان نگاه میکرد و لبخند ملیحی (!) لبان نازك و شهوانیش را از هم میکشود و بخودش میگفت : -- پیشونیت بلنده . . . خوشبخت میشی .

علاوه از پیشانی بلند و لبهای نازك شهوی ، آقای گلف دارای چشمان ورقلنبیده تیره و موهای شقیقه خاكستری نیز بود که جور مخصوصی جاب توجه میکرد و جذاب نشانش میداد ، وقتی او وارد جمعی میشد همه باین مرد خپله که خنده بارش بود مینگریستند و ته دل اوقات خوشی را بخودشان وعده میدادند ، آقای گلف يك آقا بدنيا آمد و يك آقا هم از دنيا . . . -- ببخشید هیچ معلوم نیست که در آینده چه پیش بیاید .

در هر حال آقای گلف يك عاقله مرد بود ولی چه میشود کرد روزگار او را مثل همه توی هچل انداخت ؛

آقای گلف مرض « اثبات وجود خویشتن » میگردد و آنهم بچه شدتی . يك شب شاداب ، خوش و خرم يك دختر خانم خوشگل نیمه عریان را از يك مجلس شب نشینی با ماشین آخرین سیستمش بخانه محترمشان میرساند . پس از يك بوسه طولانی -- خب نه اینکه آقای گلف هم دل داشت دستش را برد و خواست که زیپ نیمچه لباس دختر خانم محترم را باز کند ولی ایشان هیچ راضی برحمت نبودند چونکه خودشان لباسشان را در آوردند و توی ماشین آقای گلف بمراد دلش رسید !

ولی بعدها که این پیشامدها تکرار شد آقای گلف مثل هر آقای دیگر خسته شد . . . خواست که يك خانه و كاشانه حسابی برای خودش جور کند . يك روز دست همان دختر خانم عزیز را گرفت و آورد خانه ای را که تازه خریده و شيك و مجلل بود بهش نشان داد و از او خواست که خانم خانه اش بشود ولی بیچاره این دفعه آخر رو دست خورد : شناسنامه نداشت و قانون ایشان را آدم حساب نمیکرد . . .

و مشکل آقای گلف اینطوری شروع شد . او اینجای کار را نخوانده بود .

اثبات وجود آقای گلف نه پول میخواست و نه هستی . فقط يك جور اراده
و تصمیم و يك شجره نوحه حساسی . او از تولدش هیچی نهیدانست ولی چون
از دیار گل و بلبل بود يك شناسنامه خدایی داشت . این برکت الهی ، قرآن
خانوادگیشان بود و او تا دنیا را دیده بود قرآن خانوادگی هم جلو چشمش
بود .

باری آقای گلف وضو گرفت و رفت سر وقت قرآن و برای چندمین بار
صفحه آخرش را گشود ، آنجائی را که پدر بزرگش با خط خوشی نوشته بود :
انا لله وانا اليه راجعون و دوباره از اول یکبار دیگر هم خواند گرچه باز چیزی
نفهمید ، در صفحه آخر قرآن این خطوط را میشد خواند که او خواند و چیزی
نفهمید :

« یکروز بهاری در سنه — اینجایش خوانده نمیشد —
« در دبیرستان سن لوئی طهران زنگ ورزش میم قاسم نژاد الدوله
« اشرافی زاده و اولاده را که گلف را بسیار خوب بازی می نمود
« دوستانش بلقب «گلف» ملقب کنند و اینعمل بچه عزیز و
« گرانسنگ ما آقای گلف را بوجود آوردی چون میم قاسم نژاد
« الدوله اشرافی زاده و اولاده دو روز پس از این واقعه عظیمه
« به سبب ابتلاء به «تیر غیب» پس افتادندی و مردندی و تنها خاطره
« ایشان که همین وجود پر فتوت آقای گلف باشد باقیمانده ندی که
« خدا او را بهمه ببخشا یاد.»

آقای گلف مثل خواننده این سطور حساسی تعجب کرد ، او تریدی در
این مورد که وجود دارد نداشت چون همیشه و در همه حال اندیشه میکرد که :
« - هستیم پس هستیم » ولی مشکل اثبات این موضوع برای مراجع صلاحیتدار
بود که خرید کلی انرژی لازم داشت . آقای گلف قرآن را بسته کناری گذاشت ،
سپس رفته در کتابخانه نشسته و تو نخ خودش گیر کرده بود که یک دفعه چشمش

بکتاب عظیم «Will to Power» * افناد، اول که کتاب را باز کرد و قیافه،
سبیل، یال و کوپال نوپسندۀ ارجمند را دید حسابی تری بسرش داشت. بعد
بخودش جرأت داد و کتاب را ورقی زد دست آخر این نتیجه شد که صفحه یادداشت
آنروز اینطوری سیاه شد:

«آقای گلف صاحب اراده، یعنی صاحب همه چیز زندگیت پس باید»
«هر چه زودتر دست بکار شود...»

پس از این ماجرا آقای گلف هم نقشه کشید ولی راه بجائی نبرد فقط
شبهها در آغوش آن دختر خانم محترم که اسمش مینا بود احساس آرایش میکرد
ولی صبح که میبید فعالیت سگانه ایشان هم علیه غم ناز و عشوه های مینا خانم شروع میشد.
ابتدا از موزیک شروع کرد یک مدتی خودش را با ضرب دنیك آهنگهای
تند جاز می چنبد ولی بعد که از موسیقی کلاسیک میچسبید ورق بر میگردد.
تمام اپراها و سوناتها و اورتورهای ولایات خاج پرست را فوت آب است...
ولی آخرش کاری از پیش نبرد چون برای کنسرتها هم از او برك
شناسایی میخواستند.

بعد چسبید بادبیات، یک کتاب که میخواند دو کتاب مینوشت و چه پرسوز
و گدازم مینوشت! طوریکه شبهها مینا خانم خودش با ماشینی که هدیه آقای گلف
بود دنبال ایشان میآمد و شب تا صبح باهم در خیابانهای بارانی ونم کرده و با
طوفانی و دم کرده می چمیدند ولی باز صبح که میشد آقای گلف زیر لب می فرودند:
«صبح که شد اراده ها محکم شد.» و دوباره کارهای همیشگی شروع میشد.

اوضاع بدینسان گذشت و بدنه های خانم مینا و آقای گلف هم مثل چفت
در بهم قفل و باز میشد. تا اینکه آقای گلف از زندگیش خسته شد. خودش را از
مردم کنار میکشید و با کسی نمی جوشید. مدتی که گذشت دست مینا خانم را گرفت
و رفت بیک کوره ده آواره افنادۀ وطن!

ولی از بد حادثه روز اول ورود یکی از واعیان - رعیت های ده بزور
چوب و چماق مینا خانم را تاب زد و برد برای خودش عقدش کرد!

موضوع با این حرف مینا خانم شروع شد: «مردیکه چلندر، نذار
دهنمو و ازکنم. محمد - اسم یارو محمد بوده - قوی بنیه اس. توخونه کاهگای
میخواه. رختهاش بوی شاش و اسب و چارپا میده بالانر از همه اسم و سچل هم

* اراده معطوف بقدرت از نیجه.

داره که قربونشون برم براش صادر کرده ان .
آقای گلف اینرا که شنید اول سر که داد و بیداد راه انداخته بود تو لب زفت هیچی نگفت. مینا خانم موضوع را اینطوری تمامش کرد:

« من احمقو باش که یه عمر تو اون تهر ون خراب شده باتو ساختم ، بآدم بیرسم و رسومی (ا) مثل تو ساختم .. گذاشتم که شیره امو بمکی که چه ؟! آخرس برام خبط و نشون هم بکشی ولی جون خودت . ایندفعه رو دیگر کور خوندی .. دیرم بغل محمد نازنینم میخوابم که دستهای خوش فرم پینه بسته با صورت و بدن سیاه سوخته وقوی داره .. » و رفت. علی ماند و حوضش.

برگشتن بتهران آقای گلف ادعای دیگری داشت : « نه جان شما ؛ من گلف نیستم . ایشان با بانو مینا دریک تصادف اتومبیل اذین رفتند و مرا فرستادند تا این خبر را بشما برسانم .. » و جنابان هم بریش مبارکش می خندیدند مقامات قضائی شهر حسابی گراته توی کارش انداختند و حقایقی را که او در اثبات اینکه گلف نیست بیان میداشت افسانه های بیچگانه می نامیدند طوریکه حسابی گیج شده بود.

بهر حال براش پرونده درست کردند. شاید خود آقای گلف هم نیمدانست که این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست ...

در داد گاه او يك جانی خطرناك قلمداد شد ولی او در پایان هر جلسه زیر لب میگفت : « آمدیم یکدفعه زندگی کنیم . » و وقتی بخودش آمد که ورقه اعدام را کف دستش گذاشتند و او زیر لب گفت : « دیگه تموم شد. » شاید اینبار آقای گلف کاریشماق اوضاع را حس کرده بود ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

بالاخره دريك صبحگاه شاداب بهاری او پای دار رفت. وقتی طناب دار را بگردنش انداختند برای آخرین تقاضا او آینه خواست یکنفر آینه کوچکی باو داد، آقای گلف مدتی با نا باوری در آینه بصورت خودش نگاه کرد یکدفعه بالحن مقطع ماشینی زیر لب گفت:

« بیسرف .. بی شعور .. » و این آخرین حرفی بود که او زد . وبعد که طناب را کشیدند آقای گلف بالای دار معلق ماند در حالیکه دوستانش میگفتند « مردیکه بیچاره .. » و خانم هائیکه با او سابقه آشنایی داشتند ؛ افسوس میخوردند که : « حیوونی آقای گلف .. »



ولی آقای گلف حقه اینبار هم سر همه کلاه گذاشت و نمرد... .

وقتی در دنیای سایه‌ها بیدار شد یاد کارهایی از زندگیش در دنیای خاکی در ذهنش مانده بود. با اینحال با فرزی و چابکی مخصوصی از جایش بلند شد و اطرافش را پائید... .

هزاران سایه مثل او توی هم وول میخوردند، هیچکس حرفی نمی‌زد. همه جا مثل دکور از سنگ‌های محکم و سفت بود که صلابت خاصی داشتند. همه جا سکوتی بود که هیچ فریاد زنده‌ای قادر بشکستنش نبود. اوضاع سوت و کورس زمین سایه‌ها یکجور بی‌حالی مخصوص با آقای گلف القا کرد. آسمان آنجا برنگ خاکستری تیره بود شاید از اینجهت که این پائین همه جا سنگ بود.

آقای گلف مثل سایرین پلاکت خردش را که کنارش افتاده بود برداشت و بطرف جایگاه قضاوت که بطور ناخودآگاه میشناخت راه افتاد.

مدتی که رفت با نگاه‌های متعجب و احترام‌آمیز کسانی که پلاکت او را با دقت میخواندند مواجه شد. روی پلاکت او این کلمات نوشته شده بود:

« دنیای سایه‌ها تاکنون آقائی چرن گلف بخود ندیده‌است. » از آن پس هر جا آقای گلف کسی را میدید که پلاکت او نگاه میکرد سرش را با غرور بالا میگرفت... .

... وهذا من یدی ولسانی.



همه جا ورود آقای گلف با احترام و سپاس بسیار همراه میشد بهمین جهت کارش زود راه افتاد! يك باغ حسابی در بهشت برایش تعیین کردند. همه او را ملك صدا میزدند. حوریهام برویش با ناز و کرشمه می‌خندیدند طوری که در آخر از دنیای خاکی حسابی حوصله‌اش سر رفته بود. حتی یادآوری خاطرات دنیای زنده‌ها دلش را بهم میزد. بنظرش زندگی روی زمین دروغ احمقانه‌ای می‌آمد که هیچ قابل قبول نبود.

ورقه آقای گلف میبایست توسط فرماندار بهشت مهر بخورد و این آخرین کاری بود که میبایست برای رسیدن بباغ بهشت انجام داد. اطاق فرماندار در انتهای باغ قضاوت قرار داشت و راهش از میان يك رشته درختان صنوبر سنگی میگذشت. آقای گلف پلاکتش را برداشت و راه افتاد.

همینطور که بیخیال میرفت اطرافش را زیر چشمی میپایید. توی جویبارها چیز محوی بجای آب جریان داشت ولی صدای شرشر بگوش نمیرسید. آقای گلف دلش گرفت طوریکه شروع کرد با سوت یکی از کنسرتو ویالونهای موتسارت را بزند که دست سنگینی از پشت شانهاش را چسبید، وقتی برگشت در زیر چهره سیاه آفتاب سوخته و کثیف و لباسهای ژنده میم را شناخت. اول خودش را باخت و با لکنت زبان پرسید: «.. تو.. تو کی هستی.. چی میخوای؟!»

«.. تو بمن خیانت کردی، من مردم و تو زنده ماندی. یادت هست اون سالی که من خناق گرفتم و...»

آقای گلف آتشی شد: «.. چی میگی مگه تو نبودی که مینارو از چنگ من درآوردی، مگه تو نبودی که منو باون چاهک مزخرفی که اسمش زندگی گذاشتن ول دادی...»

«.. تو اصلا موضوعهارو قاطی میکنی. شاید اون یه کس دیگری بوده...»
آقای گلف با دلخوری گفت «.. نه.. همه میمها یکیه.. همه شون یه جورن.»
«.. گوش کن ازهن بشنو.. اینجا جای تو نیس، برگرد بهمون دنیای زمینی خودمون.. تو ملکی! تو میتونی.. با وجود تو شاید منم بتونم پیام..»
«.. یکبار ملتو، با اون... مسخرهات که دعوی... بودنشو داشتی تو دغمه انداختی حالا حنات پیش هر کسی رنگ داشته باشه پیش من نداره.»
میم بالتماس افتاده بود: «.. گوش کن تو باید بفهمی هدف همه مائیم. تو باید بفهمی تو...»

«خیل خب حالا میگی چیکار کنم؟»

«.. هیچی تو برو پیش رئیس دروازه دنیای مردهها. از او بخواه که تو رو بزمین برگردونه...» فکری مثل يك جرعه زودگذر در مغز آقای گلف درخشید.. خاطرات دور زمینی او را دريك رؤیای زیبا و لغزان فرو برد. برگشت و افتان و خیزان راهی را که آمده بود از سر گرفت.



چند دقیقه‌ای بعد در اطاق رئیس در بانهای دنیای سایه‌ها بود؛
.. بفرمائید « ملك: گلف.. » رئیس يك صندلی سنگی باو نشان داد.
ولی از آنجا که صورتش پشت يك نقاب سفید پنهان بود آقای گلف ترس غریبی
را حس میکرد.

« .. میتونم کمکی برایتان بکنم ؟ » آقای گلف بنخودش آمد: « .. اوه ،
راستش يك خواهش بیمه‌دار است. خودتان که میدونین انسان جای نسیانه ... »
« .. واضحتر صحبت بفرمائید ملك محترم وپاك... »
« .. آخه میدونین من میخوام دوباره بزمین برگردم... »
رئیس از شدت غضب یکدفعه درجایش نیم‌خیز شد. آقای گلف میتوانست
ناراحتی‌اش را از صدایش بفهمد:

« .. چه کار کنید؟! احمقانه است... بمرده که رو بدن بکفنش میرینه .
تازه آقای گلف شما از خیلی پیش می‌بایست مرده باشید، مرگ محمد یادتان
هست... » بنظرش آمد که رئیس برخلاف همیشه اینبار او را آقا خطاب کرد، آمرانه
گفت:

« .. ولی شما فراموش کرده‌اید... من يك ملك هستم... این حرف
کار خود را کرد. رئیس يك لحظه روی صندلی سنگیش ولو شد و بعد بدون
کلمه‌ای حرف ورقه او را گرفت و مهر کرد و بطرفش انداخت:
« .. متشکرم... »

ولی جواب يك صوت عصبی و تند بود: « .. اخ‌خ‌خ... »
دیگه کاری نمانده بود. آقای گلف فکر کرد هرچه که میخواست
بدست آورده‌باشد که برود ولی همینکه جلو در رسید سرش را برگردانید؛
رئیس که مشغول گشودن نقاب سفیدش بود فریاد زد: « .. چیه؟ باز چی شد!!! »
آقای گلف لبخندی زد و گفت: « .. اوه هیچی... »
ولحظه‌ای بعد او در راه زمین بود.

دروازه دنیای سایه‌ها بیرون آمد از دور يك موسیقی صمیمی و دل‌فریب،
يك آواز آسمانی می‌شنید که از سوی زمین می‌آمد... »

بیگناه پای دار میرود ولی

بالای دار نمیرود...

« يك مثل عامیانه »

آقای گلف بالای دار هم رفت ولی باز نمرود.. حال آنکه او هنوز حیات داشت و نفس میکشید،

وقتی چشمهایش را گشود خودش را در يك محوطه چمنی وسیع دید . دید که بشکل توپ گرد و سفید کوچولویی درآمده و با چوگان این و آن ، اینور و آنور پرت میشود.

یکروز گذشت و فردایش آقای گلف يك پسر جوان بود که دنبال دختر پر و پاچه داری بنام مینا افتاده بود..

ده روز بعد که آقای گلف يك آقای حسابی شده بود فکر انتقام بسرش زد و رفت بدهی که در آنجا مینا را از دست داده بود ولی نه از مینا خبری بود و نه از محمد . وقتی خوب از پرس و جو خسته شد برگشت بتهران و چند روزی بیخودی اینور و آنور شهر را وجب کرد. مدتی گذشت. روزی که از کنار دروازه قزوین میگذشت فیلش هوای هندوستان کرد و قاطی ملت رفت تا اسنخوان سبک بکند! ولی زنی که باهاش بود همان مینا خانم خوشگلش بود .. آقای گلف حسابی بور شد ولی هیچ بروی مبارکش نیاورد.

وقتی آقای گلف از دروازه بیرون آمد ، توی شهر قدیم مردم مثل مرغ سرکنده علاف میکشند ولی در میانشان باشنایانی برخورد که قبل از ماجراهای گذشته فکر میکرد مرده اند آنها ابتدا بر وی درود خواندند و مقدمش را گرامی داشتند و وقتی که آقای گلف آقا منشانه در مقابل گفته آنها که می پرسیدند « - چی شد. » تنها گفت « - هیچ. » راه را بر وی گشودند. آقای گلف با تأنی خاصی قدم برمیداشت .

همچنانکه میرفت مردی را دید که جلوی بساط روزنامه فروش توی خطوط يك روزنامه که روی کنیبه با پونز زده بودند سرش گرم بود . دل آقای گلف برای خواندن روزنامه غنچ زد . شاید اینبار خواب سیاست و مردم سیاسی شدن را میدید.. او حالا يك آدم حسابی شده بود.

نازی آقای گلف ! او میندیشید باینکه هر جاده ای را که بخواهد بر اش

ابدی خواهد بود حتی راهی را که می‌پیمود... از تصور این موضوع لیخند ملیحی
روی صورتش خندید. آقای گلف با رزویش رسیده بود.
او حالا يك شخص عادی شده و هیچ دلش نمیخواست در مسیری که
افتاده بود دوباره قرار گیرد. برگشت بخانه زیبا و راحتش و گرفت خوب
خوابید...

... زنده باد آقای گلف !

... زنده باد آقای گلف .

۴۸۳۳۲۷

✽ منتشر میشود:

انقلاب آذربایجان و بلوای تبریز

حاج محمد باقر ویجویه

بکوشش علی کاتبی

سقوط مجلس آتش درون جنگجویان را خاموش میکرد که یکباره غریو گرد
از جان گذشته و بازوی نیرومند انقلاب - ستارخان - از حصار دیوارهای تبریز
بلند شد و طنین آن در سراسر خطه ایران امیدهای از دست رفته را به دلها
بازگردانید. پرچم سفید بر افتاد و مبارزه دوام یافت. گزارش این حادثه بزرگ
را یکی از مجاهدان مؤمن به صورت « یادداشت‌های روزانه » به رشته تحریر
کشید و سندی زنده به جای گذاشت با نام « انقلاب آذربایجان و بلوای تبریز »

.....

... تا طبیعت ... تا انسان

سفری باید از این تاریک ، و از این پست ؛
سفری نه ! که گریزی ، که عروجی ؛
به فراسوی افقهای حدود مسدود
و آستین افشاندن ،
عارفانه به سر مرز جمود ؛
و فرو کوبیدن پا ، نه به پاکوبی ، بل کوبیدن
با همه ضربت خشم ،
به تن هر چه خمود ؛
و به پی بسپردن ،
خط معتاد ثغور معهود.

*

تا که شاید راهی جستن ، به سوی جوشش نور
به صفای مطلق و صمیمیت محض.

*

سفری باید از این تاریک ،
سوی روشن ؛
و از این تنگ حسیض ، سوی گسترده اوج
و از این ژرف پلید و غم مایوس ،
سوی پاک والا ، سوی شور جاوید.

*

وہ ! چه آسان است آنگاه ،
بار دیگر زادن
در زلال جوبار
و فرا بالیدن ،
در ظریف تن گل .
و تبسم کردن ، در صادق آینه
و صمیمانه به گریه بنشستن در باران .
و چه عالم دارد !
زندگی کردن در جاری سیل ،
مست ، غریدن ، در صولت باد
و خروشیدن در هیبت رعد
و به هم پیوستن ، باتو
ای برادر، ای زرد !
و تو ای یار سیاه !
که به جان می کوشی
و نمی اندیشی هرگز « هرگز » را .
و چه مغرور و چه زیباست ، حلول
در تیزی يك خنجر
و درخشیدن، در تاریکی قلب جلاد .

*

سفری باید
... تا طبیعت .. تا انسان .

زمستان ۴۷ علی - کاتبی

ژغند

« نگرشی در هنر و ادبیات » کلیه مکاتبات به آدرس
« دفتر اول تابستان ۱۳۴۸ » تبریز - صندوق پستی ۲۵۸

طرح روی جلد از: عارف

♣ مشروطیت ما

تألیف: طهماسب دولتشاهی

نشریه شماره ۲ مؤزّه آذربایجان شرقی
بازگویی نکات چشم گیر از صفحات زرین
تاریخ ایران

♣ نژاد پرستی و جهانخوااری

ف. لئونیدوف

این کتاب کوچک نشان میدهد که تئوری
« نژاد پرستی » چگونه در دست قدرتهای
استعمارگر به صورت سلاح برنده ای
درآمد. و برپیکر دانش و بشریت فرود
میآید.

از انتشارات ابن سینا - تبریز

♣ هجریات و هنرلیات

عبید زاکانی

با مقدمه ای از آناتولی لوناچارسکی در
طبیعت « هجو » و مؤخره ای از مرحوم
عباس اقبال در شناخت کامل عبید.

انتشارات ابن سینا

♣ مسکّه اسلامی

دوره ایلخانی و کورکانی

تألیف: سید جمال ترابی طباطبائی

نشریه شماره ۳ مؤزّه آذربایجان شرقی

لطفاً پیش از خواندن اصلاح کنید:

صفحه ۲۲ سطر ۴ گوشه مقابل « ن » - شعری راکه - به - شعری که -

صفحه ۲۴ بجای سطر اول:

کنار راه - می بیند

قطار از پیچها می پیچد و

وجوه پرداختی بحساب: ۶۱۹۶۳ بانگملی - شعبه تبریز - جواد پارسای

تبریز | انتشارات ابن سینا

کتابفروشی حکمت

مرکز پخش ژغند:

✽ منتشر میشود:

تراژدی قهرمانان مشروطیت

رحیم رئیس نیا - عبدالحسین ناهید

ارزیابی دقیق و دور از تنگ نظرانة رستاخیز مشروطیت، بدون شناخت روشن و صمیمانه تاریخ آفرینان آن ممکن نیست. سهم فرزندان با ایمان و مبارز آذربایجان در این رویداد عظیم بیش از دیگران است و حق شناسی تاریخ از ایشان کمتر از همه. کتاب حاضر کوششی صادقانه است در شکافتن عقده‌های مغرضان کوتاه بین و نشان دادن سیمای واقعی آن رزم‌آوران.

◆ کتابدار چه میکنند؟

ادیت بازی ترجمه عباسعلی رضائی
از انتشارات اداره کل فرهنگ و هنر
آذربایجان شرقی

◆ امانت‌های مقدس

عزیز نسین ترجمه خشکبار
مجموع چند داستان جالب با ترجمه نسبتاً
امین و نزدیک به متن!